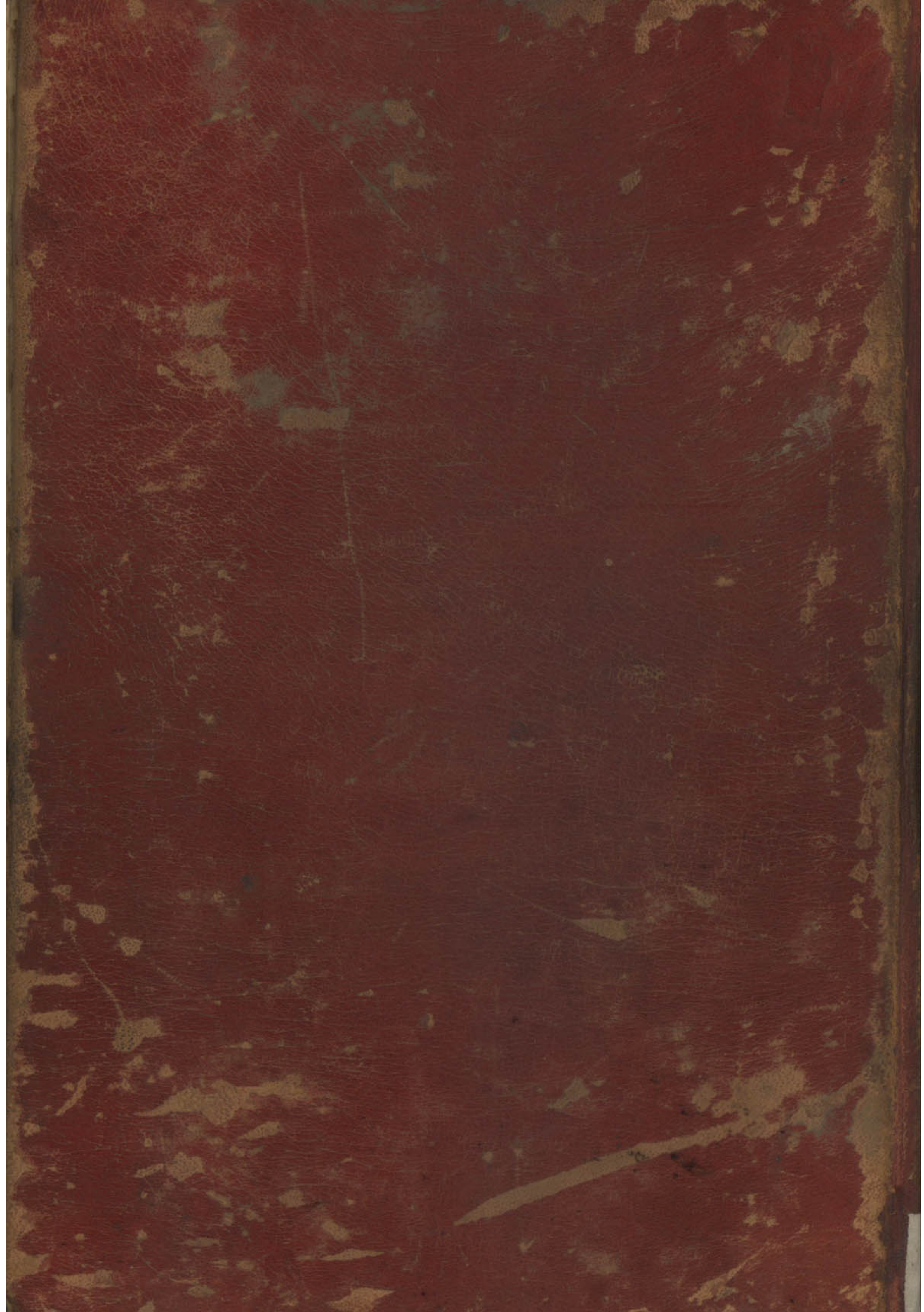
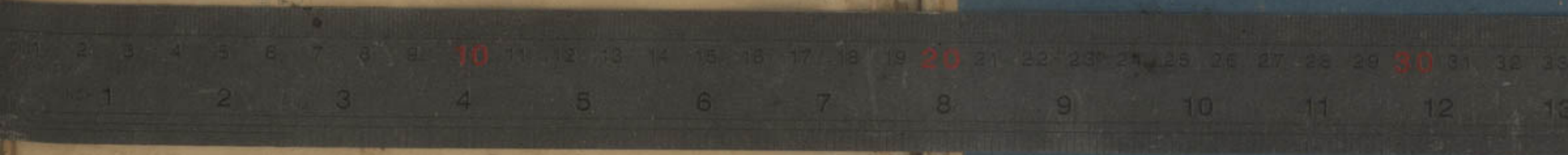




هذا کتاب دیوان جامی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ابتدای سخن بنام خدا | آن خدایی که هست بی همتا

[illegible]

وله ایضا

هذا کتاب الغزلیات من کلام مولانا الجامی علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضا

دی که گفتم بر آن دلبر دلکش بیم روحا
قال لا ان آثم قلت فقرا اعفه
گفت امروز ایمن انکه گواهیم ز تو
هیچ حاجت که توی از دو جهان حاجت ما
غم نیسیم و ما ارم که ز تو ولیسی
چند باشیم چنین از دل خویش جبه
بعد از آن [illegible] که به تابید لطف
برس [illegible] توی آلشر عف
[illegible] که هی کن که ز لطف قدم
از دل یک غم جان تو بری باعث
گرچه تا میکده عشق هزاران ره‌رو است
تر دیگری راه ره عرف
جامی این راه بگذر آن سکیبا بان شب
جامی از خویش پیشان و درین اورا

ولہ ایضاً

گر بحسن الراح

کو دسی الراح ادرت هذا الساقی و قلها
گر باشد دلت او توت ها انا قوت لها
رصد حالک سی حقه یکی رہ بر دو مای
شده اندر راه و این گرداب و فاک منزل ها
یکان اندر خطر در بحر عمان بی کرانه
نشسته اندر خطر این صدف صد ساحل ها
چو کوهر وصف آن شاهد که باشد جهان
صد نقش فضل مجلسها تاکس تسبیح مخلها
سر رها کردو بر مغیلان خون بود خار
رسد کعبه و مسلش جرس جنبان محمل ها
بر آن ای دیده بر خاک بدل گریه حسرت
که کلهای گرامت بدو در رزی الکلها
نخ قدرت مقاب از صحت مرحای جامی
گر آنجا میشود دفع بلا با حل مشکلها

ولہ ایضاً

تر لعل باشد خوب جلنها قرانی لها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
چو از اول ره عشق مشکل بود و آخر هم چرا گویم
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوش آمستی که هشیار از خرد از آن ...
که در و آمد میان آن اندر راه و هنرها
مدام گر کند امین پرده ز رو عاشق گوا
دلیا ملک شدی سر کرد و از ندیمها
مزان بر کنند لی دو خوشان طرا ...
که در کوی سفال شده صدر ای حجها
شدم در لا انها چو فرد و بر خسته بیدا انم
گر دوده دری برد بد کلهای رسوائی از آن کلها
در آن شب همچو کشتی می ار که ... طلب
که شد دل خود من کشتی ز غرش راه ساحلها

ولہ ایضاً

شد بر رقم روی چو تست الف اسما
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بپیما
دنیا نه متاعی است که ارزد بر آنکه
خصم هر آرا کن و ده دست بدل باب
اسرار ای از غم کی جمله سماعی است
لاکین لئن مدرکه بالعقل قیاسا
راهی است نهانی ز تو تا در معانی
خرم بر سپیده پنهان هیچ آن رہ سپاسا
خواهی که از آن راه خدا پس تر دارد
رخسار رو که کف هری سرو پا
تا مصاف شده می از درون صف من وما
ما ... من راح ... کاسا

ولہ ایضاً

عمری ز رخت بر آرزوم ما جام خوش جا / وز رخت وا دور عاشق قیمتی شبها
وام سر زلفت شد کز خال بر دو دانه / صید شود تو شوی دام مرغ دل صید دانا
شد در قدح صهبا عکس رخت پیدا / فمن شربت الدنیا من کاس جهانا
از بسکه درگذشتی بر مدرسه بگذشتی / شد در گرو باده آن رافعه مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل / فی البحر مضی عمری و الشوق لها کانا
صد کشته هجر لیلی یا رب همی هر جا / گر کاش وصل تو بوی رسد جانا
آن سرو سهی قد را شاهی که قدم جای / ما ارفعه قدرا قدم اعظمه شانا

وله ایضاً

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها / ز رشک آنکه بینم جام می با لب رسان لبها
شدی مشهور شهرستان که چون یوسف / همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب اندر درت یابند جا های شتابان / به بیداری کی آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب رسم تا لب رود بر آسمان فتنه / ملایک را غلط در سبحه ز غوغای یا ربها
تمام از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر / خدا را ای اجل رحمی که مردم سوختم زین تبها
شدم بدبخت زین گستاخ مراد دل بی نشد هرگز / سعادتمندی روزی این بسیار کوکبها
ز مهتاب و دو دولت گرد حامی ز عشق تو / ملی عاشق [illegible] حرز ترک مذهبها

وله ایضاً

بر برم زمزمه کوک بهار رخت شبها / نیاز رنگ سنبلی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرمی گذشت خدنگ تو / از بوسه پیکانش شد آرام لبها
از بسکه گرفتار اند حرز بکوی تو / با داغ [illegible] بر گرد کویش همه قالبها
از تاب رخت چون گفتم سخن وصلت / بردند زبان آری جا تا این تبها
تا دست بر آوردی از غمزه بخون ریزی / بر چرخ رود هر دم از دست تو یا ربها
شد نسخ خطا با وجه کنون همه رعنایان / تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
خلقی که پی مذهب اطراف جهان گشتی / با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

وله ایضاً

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر دم شکفته ز رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم شد راست حسرت تنم / اشک آمده با دیم از هر مژه چون تارها
ره خانه بستان بگو کز شوق تو گل در چمن / صد جا چاک کرده پیرهن بشسته گریبان پارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد مسجد برد پی حج بیابان کرد طی / آنجا که کار نقل می بی رو رسید از بارها
هر دم مگر و پیم جان تو را بورس تا نم در بها / دیوانه ام [illegible] بسی بازارها
فرداده بار آخر بسی بر مرده از غیرت بسی / بگمار برد هر کسی بیچاره جای [illegible] ها

ولہ ایضاً

[illegible] | [illegible]

تجلّی الروح من کاس تصفّی الروح فانقلها | کرمی بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

اتحفنی جرعة منها [illegible] | که ما خود از [illegible]

بگلشن [illegible] | چو بود [illegible]

برای [illegible] | کم [illegible]

مرا نظاره محمل [illegible] | چه باشد [illegible]

تو سلطان فلک قدری [illegible] | تو خورشید جهان [illegible]

صفای جام [illegible] می برد زنگ غم از خاطر | الا [illegible]

ولہ ایضاً

نسیم الصبح [illegible] بنجد [illegible] | که بوی دوست می آید از آن [illegible]

چو گرد [illegible] شوق وصل [illegible] مجنون | [illegible]

ولی [illegible] | که میگوید [illegible] دلها

رسید [illegible] | [illegible]

مرا [illegible] | که درد آید [illegible]

مرا از [illegible] مشکل | [illegible]

ز جور [illegible] غم فرجام جای [illegible] دارد | ولکن خوف [illegible] لم یعقلها

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دلم از پرتو خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در [illegible] عشق [illegible] | [illegible] بود این مرحلها

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کمان [illegible]

[illegible] خرابات [illegible] | کز میخانه بر آورد چو جامی [illegible]

ولہ ایضاً

تا بر ورق گل [illegible] | در وصف [illegible]

هر گز دل من [illegible] | ای قاعدة اللطف [illegible]

در لشکر عشق [illegible] | در آتش دل [illegible]

نوع دگر [illegible] | با خسته دلان [illegible]

[illegible] | [illegible] غم تو [illegible]

تیغ ستمت که نه ز خون دگران است / بر عشق [illegible] که [illegible] ستمها
قصاب [illegible] روی نشان [illegible] / زان [illegible] که از کوی [illegible] خاک قدمها

وله ایضاً

ای برده ز رخسار رونق گلها و سمنها / دلداده [illegible] تو از غنچه دهنها
گرسرو و نه با قد تو ماند نتوان زد / چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان / با داغ تو رفتند بصحرای کفنها
گفته است بهر غنچه صبا لطف تو [illegible] / مانده است ز [illegible] تو [illegible] دهنها
مشکل که تو در روی [illegible] دل [illegible] / از [illegible] زلف تو با [illegible] شکنها
بالذت آوارگی وادی غربت / غربت زدگان را [illegible] وطنها
چون [illegible] خط تو [illegible] / جایی که شد [illegible] در [illegible]

وله ایضاً

ای [illegible] نجم [illegible] تو [illegible] / وصل تو [illegible] کام [illegible]
کرده ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو [illegible]
میروم کوبهای غم بدل / از درت [illegible]
بهوای قد تو [illegible] سرو / کرده مرغان [illegible]

بکعبه گر ننماید جمال خود ما را / [illegible] نبودن [illegible]
بنفشه [illegible] کرشمه دیر / الیس [illegible] الکلیات [illegible]
عیش جای [illegible] / [illegible] الله [illegible]

وله ایضاً

بکعبه گر ننماید جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
برو [illegible] تو از چهره [illegible] / [illegible] تن چو [illegible] سینا را
ز شوق طوق [illegible] در [illegible] / [illegible] جمال [illegible] عقده [illegible] را
بترک عشرت [illegible] کسی / ضمان نمی شود این جهان فردا را
ز فیض [illegible] / مپرس شرح [illegible] مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بعشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم [illegible] جامی [illegible] / ز داغ ازرق [illegible] خرقه [illegible] را

وله ایضاً

شد [illegible] / آتش [illegible] طور [illegible] را

ی کوش آتش از آن رخ شنو کز ... رخ — ... عنبر و شعله آن رنگ لب یا

کر نیاید بر لب ز گوشی آن در که بعث ... ل — لذ لذه ز ... تعبد کنم نطقی

حکمت عشر سطر ... هم کرفت — ... شانه زد آن طره عنبر سا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب توست — بحدیثی نمک آن لب شکر خا

بسکه رفت است شهید از غم حسنی عدم — لالها غرقه بخون دیدم آن صحرا

جامی از عرض سخن چیست بدم عرض صفت — چون درین عهد کسی کم خرد این کار

وله ایضاً

بسیمین ذقنی سنگ لالا العذار را — خوش آن نگاه چون گل غم روز در

این غالب فرسوده که از کوی تو دور است — القلب علی ذلک لبست و نهان

آزرده مباد اگر شود آن تن نازک — از بهر خدا حاجت مکن بسته قبا

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا

جامی نکند جز هوس روی تو لیکن — بدر حضرت سلطان که دهد راه کدا

وله ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را — که داد هاند ز پیرانه سر شوار

کرشمهای غزالان مست می بخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمیرود ز دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را

چون یوسف دل ما گشتی زین مکن خویش جفا
خواب نماید چشم ترا هم ستون شبها غلطی
وی بخاک کویش با بستر شوق میسودم مژه
شعرها گفتم طوبی آن سرو سهی قد را
ای پیکر روحانی ز زلف بند دمی
من نقش خیالت بستم از دری که قلم با خود
میشنفم قتل من آزادیان سر علم
من مرده و تو خبری خون دگران ریزی
وردت ز ازل آید تا ورابد با بد
در وصف خطت ز گرد آید ستان جامی
پیرها که بست آخر شیوه زنار را
خورده ام پیش از نماز صبح می زنهار
چنگ استاد است آن کس که مطرب سگان
اعتماد مجلس میخانه بر فیض خم است
از دم نی زم کی گردد دل سخت دهقنه
ور بیا ساخت از رحم کمر دل از لای می

وله ایضا

شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
گرچه باشد خوب غالب مردم مرغوب را
گفت جامی کز رشته آستنه حلوه دو را
ما غلطه شانا ... ارفع قدر را
در قید عشق کش ارواح مجرد را
میبرد رقم هستی این لوح زبرجد را
یک تیغ زن اندر چون بر جرس صد را
هر لحظه از غصه چو یک شیشه خود را
چون شکر که از کس نبی لب هم ... را

وله ایضا

ذوق و کرامت آری شعار ... را
ساخت ... سبکدستی استاد را
ای امام امروز با مطرب که آزاد را
تا زمانی برزدت آزاد این استاد را
بخت زادی چون زگل ... را
گریه ساز رونق ... را
گنجا رست خوار این بر خراب ... را

وله ایضا

خون کردی دل بتقصیر جان مستی نوازد
تنم هر خال ... حول سیکن ای رقیب
زنجیر گیسو شانه کاندر زلف مشکین بماند
سیکنم سینه بنا خن کرده در کوی تو
عاقبت خواهم ز تو یکباره گشتن چون کنم
عشق بگزی ... سیکند وین ... تشنیت
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی

وله ایضا

ای ... آرمی بهمکار ... شکار قد خار را
پیش از این جهان یع مکن ور پشک خار را
بس کی کما شد کره راه گذشتن شاد
می کشا بم روزنی سوی خوابی یار را
ز اشتیاق پیش تیغ قد با خون و بیگانه را
منت شمع آتش چرا از جهو خود پروانه را
مستمع از خواب شد کوتاه کن افسانه را

وله ایضا

ده هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
و از آن خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
خدایا کمن ای غیاب حضاید چشیدن
ز سیه دل رس از زلف دام ز تو کر کوهم
سر چه غیر تو حایت دل پا و بیا
مرز اشک من ای چشم خون گرفته کدام
همین ... ست ... بجا بیا که تو بسی

کجا روم که کویم ز تم نفسته خود را
بروی ماه همچو مهش چشم شب نخفته خود را
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
بجز نگاره مرغ هوا گرفته خود را
حریم منزل از کرد غیر رفته خود را
کنم نثار رهش من ز نیشته خود را
بجوی دل ... ایش ... ز ماک کرده

رحم الهی

با پیل طوبی نیاید بپایه سرو قدت — منصب عالی چه یابی همت کوتاه را
در دو عاجزی و دولت وصلت نمی‌خواهم — یاد کن روزی دعاگویان درگاه را
شد کمان قامتم از تیرهای [illegible] — تا کشاییم بر صید وصل تیر آه را
یار بهجران تو کو پیش ازین کز غم چو کاه — طاقت کوهی چنان ناید برون از کاه را
هر دم از شدت بگوید خون [illegible] آورم — گر ز لطفت بر من بیدل کشد [illegible] را
گو بخاقانی زند جامی در اقلیم سخن — گر فتد لطفش قبول طبع شروان شاه را

وله ایضاً

ای مه نو کرده شیرین رخ برافکن پرده را — شاد کن از خنده کبک لبهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه تا نفس — نیست [illegible] بازم این جان بلب آورده را
گر بجوی خاطر [illegible] سال — رقص اندر اضطراب مرغ بسمل کرده را
شربت هجران چشیدم فلک کند [illegible] جانی — چون امید زیستن باشد ز تریاق [illegible] را
[illegible] توان [illegible] — دولت [illegible] بیابان [illegible] را
[illegible] وقت تو بر جامی [illegible] دوست — جام می [illegible] ز غم [illegible] افسرده را

وله ایضاً

وله ایضاً

منم ز جان شده بنده سگان خود را — گر ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را
قدم بکاشانه‌ام آن سرو ناز نهاده و بهر آن — هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
فدا و دست چه نیم گر ریختم زر و گوهر چون — به پای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبی — نمی‌نهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفته قصه دردم درازی از غم هجران — کجا پسند که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش [illegible] — چه کار آید اگر کم کنم بهانه خود را
چو پیش شاید نمی‌شد شرح عشق تو جامی — رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

وله ایضاً

بام برای و جان ده [illegible] تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه [illegible] قسمت بنده [illegible] — خاص مده بدیگران مکن رحمت عام خویش را
بخت ز تف غم دلم خام [illegible] — پخته عرضه میکنم [illegible] خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه — بر خدا منتظری پسر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرود نیستم — با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
[illegible] بکشور عدم — هر که برت عشق تو داد زمام خویش را

[illegible] کرده‌ام نام نکات رقم / زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته‌دل از آن طعنه بهر نکوان / صید کسی دگر مخوان سوی دام خویش را

جامی تشنه‌لب که شد خاک ز شوق لعل تو / باده خور و بر او فشان جرعه جام خویش را

ولـه ایضا

خون همی ریزم سرشک لاله‌رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می‌ستانی گلشنی گلگون که گل پیش تو / شست در آب از خجالت روی گلرنگ خویش را

می‌گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم / می‌فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای / در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساخت قدم همچو چنگ آن طره از دستم گرفت / بهر تاری بی‌نوا پیچید چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایت جامی یا بخوبان دل مده / یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

ولـه ایضا

گر بجانی قیمت یک تار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

بگذر ای گل ز اشکم زین همه دل گرتبان / ای ریاحین فرش [illegible] کوی خویش را

با غبار چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل شدند اطراف جوی خویش را

خاطرم را لایق [illegible] شد ملول / یکدو کاسه درد خواهم شب ز کوی خویش را

ای که گویی جوی از آن بت [illegible] / رو که من هم می‌شناسم از تو خوی خویش را

میدهم کشتم بهای خاک کویت آب روی / گشت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

ولـه ایضا

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جایی دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل گر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد جلوه [illegible] در جلوه ناز [illegible] / از همه نظاره روی تو می‌باید مرا

دوره کشم من که چشم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب گفتن نمی‌شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد کسی پروای غم‌فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کشته جامی گشت ز خاک پای ما بسی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

ولـه ایضا

دولت بود که ماه که پیر رسید مرا / که داد مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از [illegible] خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمیده مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
چشم چو دید ولی بس حسن از نسیم صبا / که گل چو دید ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید / بران چهر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود ز بزم یکمین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق تو نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

ولہ ایضا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / بیا ز پرده که عشقت ببرد قرار مرا
مکو بطرف چمن جلسه بیا چو من / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهرچه کنم اختیار کن ز غمم / بوصل چو حکم تو یا رای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای / وگرنه عزم رحیل است زین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
چه درد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

ولہ ایضا

چه سود گریه خونین چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
رهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان یک زمین سوار مرا
نمی برم ز غمش این بار جان برای خدا / خبر دهید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بسوی که جانب کویش برد غبار مرا
چنین فتاده ام از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
بپیش زخم خدنگ تو دگر مرهم رفت / ز تیر بخت تو آمد دل فکار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

ولہ ایضا

فروغ روی تو خورشید بس است مرا / چه پیش آینه صبح که بس است مرا
مرا چه حد که شوم با روی تو محرم / نشان لعل خندت بر وی بس است مرا
بزعم کشاخ دل غنچه مرا دو رو / دلم که بسته ز خون تر بته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت / همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کشته که نوش اگر کند کارم / خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
کنم بیاد چو جامی الالت صوفی / همین معامله در خانقه بس است مرا
تمنویست که بر یکه دلم نگه مبار / کمی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

ولہ ایضا

با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری اندیشهٔ دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

دیگران را شادی از جام وصل و گر من — عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل بیمار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را غیر صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آنهم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

وله ایضا

جدایی می‌کند بنیاد ما را — خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ما و ما عالیست انجم — بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت — خدا نیکی دهاد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر — چو دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن — بگو آن نازنین شمشاد ما را

که جز پابوس تو اسباب شادی — نباشد خاطر ناشاد ما را

به تشریف قدوم خود زمانی — مشرف کن خراب آباد ما را

هر بیدلی نیست جامی طالب رشد — بی وه خبر قد از شاد ما را

وله ایضا

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو به سینه داغ ما را

در باغ گل از تو می‌برد بوی — بوی تو برد به باغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو بر چراغ ما را

کنجی ز مغلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را

ما و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی — از شغل جهان فراغ ما را

وله ایضا

بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را — نور سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت رسان شد — مرهم همه راحت که رسد سینهٔ ما را

داریم دل صاف چو آیینه چه داری — محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما جمله گدائیم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه — این بس که به دل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد　　بتخانه کنی مسجد آدینه ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ　　قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

ولـه ایضا

ای دل ار او گره افکند چه حالست ترا　　گویی از صحبت احباب ملال است ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد　　عشق ما نیز ز اسباب جمال است ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد میکن　　ای که منزل لب آب زلال است ترا
بر دل از ضعف مزاج و ملال است عظیم　　تا بر سفله پسر غنج و دلال است ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت　　هرگز این کمدت آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام خیز به پر و بال امید　　مشکن بال و پرم را که وبال است ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق　　که برون رفتن ازین ورطه محال است ترا

ولـه ایضا

با دل پیران نظری نیست ترا　　بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری بکرم پیش نظر　　گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من　　که ز من دوستتری نیست ترا
سرم از خاک در تست و در کین　　گر ز من درد سری نیست ترا

خون دل

خون دل بر سر مژه‌ام بست جگر　　خنده گویی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر　　از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار　　غیر ازین خود هنری نیست ترا

ولـه ایضا

گرچه سر برزنی صد ره که نمی بینم ترا　　خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
سر نهم محکم ز بشکستی ای لب چون سنگ سخت　　چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر بزن　　کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم　　چون نخست ار سید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی آب و خاک دیگر است　　جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی　　ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو سر مو نزن جامی محو او از خود جدا　　وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

ولـه ایضا

آنکه از حلقه زر گوش گرانست ورا　　چه غم از ناله خونین جگرانست ورا
کو کله بشکن از ناز که در پیشه حسن　　سلطنت شاهی زرین کمرانست ورا
دیده دریاست مر از آن پاک که جای　　صدف سینه صاحب نظرانست ورا

شد دلم پامال اگر از غم آن شوخ ولی / نظر لطف بحال دگران است او را

وی که بگذشت ز من بر رخ و دیگر باز گشت / وه که حاجت به تو غیر گدا نیست او را

خاک شد دیده ز غم دیده مجنون و هنوز / چشم جان جانب لیلی نگران است او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسران است او را

ولہ ایضا

گفت آن که درآمد ز در خلوت ما / گو شد از عکس خوش خیمه ظلمت ما

ای که چون در قدمت کرد طلعت تو / رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

می‌رسد شیشه گل محنت از آب مژه شکر / گر برآمد گل باغ از گل محنت ما

جان زکف رفت چه سازیم نثار قدمش / گر بشد مرگ خواهد بسر تربت ما

پیک او خواند رقیبا ز سر خواری ما / این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشانیم بجا که قدمش لیک چه سود / گو نشاید قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

ولہ ایضا

شاهد تیغ بجدل حل نشود مسئله ما / می که زجد میکند زود مشغله ما

در راه طلب [illegible] یک جرعه باشد / صد ساله ره [illegible] یک مرحله ما

این سبزه [illegible] در پایان همه در راه فدایی / گر بانگ درای رسد از قافله ما

با شیشه پیمانه ز سیب الف نو کردیم / در خرقه زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم ملک مشعله ما

ما را گله از خوی تو نیست که هر چند / گر لکه خوش نکردی گله ما

جامی طلب وصلش کم بر [illegible] / تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ولہ ایضا

ای مهر تو [illegible] ازل همنفس ما / کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفت / سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت / این نالش ما [illegible] ز قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت / آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خوش خواهی / از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم [illegible] / رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی به رخت جان بکف دست نهاده / یعنی که همین تحفه بود در دست رس ما

ولہ ایضا

کار ما فکر [illegible] / وه که بار [illegible] فکر کار ما

وی در دیوار غم شبها بسر بردن چو خود / گر توان هو برزند تا کی شب سر از دیوارها

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا / خود فروشی را رواجی نیست در بازارها

میکند پاک از سرشک سرخ روی خویش / زرچه سود دیدن نیارد رنگ بر رخسارها

گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت شیخ شهر / سر کی آرد برون از حلقهٔ زنارها

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد / از دو پالای حریفان گوشهٔ دستارها

کشتم از بوی تو شد باد صبا عطار شهر / جامی از انفاس خوش اکنون تو می عطارها

وله ایضاً

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر بمیدان که نوبت است / رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را ببین که قدح مست کرده است / گر گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

وله ایضاً

لن ترانی

کاش ویران شود از سیل فنا خانه‌ها / تا کشد گنج بقا رخت بویرانه‌ها

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش / دارد آلوده سفالیست زخم خانه‌ها

همچو پیمانهٔ میهای زاهد پیمان شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه‌ها

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه‌ها

شیوهٔ زهاد بزندان جنون و شیم گشت / نرخ یک جرعهٔ می پنجه صد دانه‌ها

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتاد است / دل مرا پر سوخته در پای تو پروانه‌ها

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخت / که معطر شد از انفاس تو کاشانه‌ها

وله ایضاً

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک اینجا

بهر دیدم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

هرزه آتش بمنای آمد در آن کوی بباد / دور خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل / گذر خونریز غمت پای بنوشد اینجا

پای جائی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان ز خس و خاک کنم پاک اینجا

دور از آن در گذرانیم … / تا چه سالها می گذرانند دل غمناک اینجا

جامی از خون خود آلوده مکن … کیش / گو منه زین پس صید بفتراک اینجا

ولە ایضاً

طرف باغ و لب جوی و لب جام اینجا — ساقیا خیز که زهر حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر پیش از ذوق سماع — سر مینا بکف آر که حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام ندانم که سبب — که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست — هرکجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید و نه جام — بوی عشق است چه جای می و جام است اینجا

ولە ایضاً

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سلطنت گر نباشم از آن سیمتن جدا
سازم ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک — گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
دی بیستون ز ناله من گر صدا فتد — ناله ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش که چه می گزین آستان دور — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آن جا که پیش من آمد جدا ز تو — اکنون فسانه‌ایست برانجمن جدا

ای که جست جای از آن آستان دور — آشفته میلی رحیم چمن جدا

ولە ایضاً

ای نازنین سر سوز و طامع سینه‌ها — به هر جا بگذری صد جان کنی خاک رهها
مکن ترسم شود آزرده آن تن نازنینم — ز آه هر شب درون و دیده خون گرید ما ها
ز هجرم قتل می‌بخشد ز آفت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه ها
بیا رو خوانده‌ایم دوران موجب شرح مشتی — سر موی اگر گویم خطا رویم سینه‌ها
طفیل ار کیمیا آن خواهم که یابم لذت بینیت — همیشه خوی تو خونریزی عربی که ما ها
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید — خدا همواره یار این سوار کج کلهها
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو — نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه‌ها

ولە ایضاً

برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها — چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درنهادی خیال ابروت — که مشعلان نشاندند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید — تو در خیال منی ای از آن میان تنها
ز زلف و خال و خط چون سم بگیرد عقل — گرفت همه سو زده پاسبان تنها
بسان خامه دو دیدی زبان من نکشی — که شرح شوق تو نتوان به یک زبان تنها

جونی چگونه نام کرشمه زناز و گر — هزار زنده وزنده‌ام در سر ایشتوان اینها

مرو نخفته بر بی خیال او جامی — که لذتی نه دهد کشت بر پستان شما

وله ایضا

خال و خط جانان فراست اینها — یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی — درد و غم تو خوکرده است اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

زلف تو دو کاکلون نهاد عقل — یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم — گر همچو تو بی‌وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی — و آنگه نکشی رواست اینها

وله ایضا

ای حقه داد که ای صنم آبلهی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست جا که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجیب تر ز هر عجب

هرکس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو — زین ره نگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شگفت در رخت گشت جامی — واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب

کانی لب نمکش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد از آن طلب

عشق پیر طرق ادب نیست ورنه ما — ما عاشقیم و پست نیاید ز ما ادب

دل را بمنزل غم سرخاک مدت است — کین موجب شرف بود و آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم کشته گرچه هست — مطلوب او همین که بمیرد درین طلب

وله ایضا

بدا برق بطحی و الدمع ساکب — زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که رو بند حوران جنت — غبار دیارش بمشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم — خیال خوش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس [illegible] — بقطع الفیافی و طی السباسب

از آن منزل [illegible] — [illegible] غایب

کمر بسته [illegible] — [illegible] زمام نجایب

سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله مفضی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب

[illegible] — [illegible]

فصیحی که در حسرت درج لعلش	رموز نوادر نکات غرایب
باقبال درد غمش رست جامی	زمیل مرادات و نیل مطالب

ولہ ایضا

آفتاب چهره ات طالع شد چو افکندی نقاب	حسن طالع بین که دیدم اول صبح آفتاب
در خیال خط مشکین تو با کاغذ هم	دم بدم چشم ترم می‌زند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودم تا به روز	عمر بگذشت و ندیدم عمر گرانی جز بخواب
میکند مردم دل بیهوشم آن لبها هوس	مست رفت از دست وارو بخشان ذوق شراب
داغ دل با آهها آتشین بنشسته شان	دود و روزن بیند هر گاهی از شبهای کباب
من که در میخانه با دردی کشان بنهادم	خانه‌ام خرابه شد آخر در سر و چشم حباب
گنجه جانی یکی بر در چون زر خالص رواج	بعد از یک پیر قبول طبع شاه کامیاب

ولہ ایضا

بدا برق طلعت که والا منظر لب	زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق خشان که از کوی جانان	درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که گردند حوران جنت	غبار ره بارش از مشکین ذوایب
دلم رحمت از شوق اگر چه دایم	خیال رخش مست جان مصاحب

فصیحی که درج است در درج لعلش	رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دو غمش رست جامی	زمیل مرادات و نیل مطالب

ولہ ایضا

بگوشش نرسید آواز یا ربم هر شب	مهی تو بیرا بگوشش تو میرسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شبست و من شب ما	چه دیده‌ایست بغیر از سرشک ما کوکب
رخت به چاره ده سال ای اجل بخواب ما فقت	کجا رسد بتو ما و فلک چاره و شب
سرم چه لایق فتراک پست لیست این بس	که در رهت شود آزرده و سم مرکب
بگاه شد بید و دشتی چنان لطیفی را	بجان خود ببیدکه آهسته بر زبان گوی لب
بنفس چشم من امی طبیب و پیش بیار	که آن تپی که تو دیدی که نقش تب
برز سر جامی سفال در آدمی در دو	که زینت خورا و جام صاف عیش و طرب

ولہ ایضا

شام هجر کرسانده که من لشکر شب	ز غم چه پرسی سالم لیک ... رب
سواد پر مرز دوان لب کم ادا هوس او	که هم سلم لب جامی که رسیده ... مال لب
در نارکرده تپیده که نفراک ... بندی	چه دو گر بگذاری که نهم ...
هو مانده بت ... همه شد بر سرکارت	در زهم لاف ... کم دعوی هم

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که وزان حضرت عالی چو تو کس نیست عجب

ناگر داشت ظلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت ملکت

نرود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / نرود سوز تو از جان بدعاهای عجب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی است / که طبیب ار تو نباشی نبرد کس ز جان تب

شراب از نفر و شتم سرود شاد جو جامی / نکنم در صف رندان پس ازین عربده و شغب

وله ایضا

چند ای معلم مرد روز تا شب / باشد غرام مجلس پس کشب

شد روش پا از سبزه صحرا / از پیله مغفار [illegible] و ملعب

تعلیم آداب او را چه حاجب / او خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد [illegible] / خیزد ز جا شاه و پا در رکب

هر دو [illegible] / ای خواجه دور است [illegible]

دی [illegible] کرم / چون [illegible]

جامی ز [illegible] / دارد [illegible]

وله ایضا

[illegible] / [illegible]

طفیل مجلس [illegible] نقل و دود و جام / چو برگ گل عیش بساز [illegible] طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون [illegible] کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی [illegible] چند / صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی / گشاد آن گره از جعد مشکبار طلب

بسا چو یار که روزی گذشت محل و وقت / دل رمیده ما را ز دوران دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مرید حشمت شاه جم اقتدار طلب

وله ایضا

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / بنمود جلوه در آینه صفات

[illegible] گذشت شو [illegible] / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که [illegible] / عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر راه برد بسرچشمه حیات

هر کس که [illegible] طلبت [illegible] / از کل کائنات کند قطع التفات

جامی [illegible] لب تشنه [illegible] / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

وله ایضا

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال ظلمت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه لب بشکرخنده میکند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
قرت بنور روی تو جنک عینای فی الصلوات

زان خارها که در دل من کشتی از جفا
خواهد بکل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل کرا فکند پس ازین دام ز نجات

ولە ایضا

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه‌گر ذات تو اندر پرده اسما و صفات

فکر را رجعت از تو نشان چون تابم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو دراعقاد صدای بحرم
حاجت صد نعره لبیک زاهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما ندانیم ثنای که توانیم شنید
ور نه مردم رسد از کاهش و صدق نجات

بوفای تو در آمیخت جهان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

ولە ایضا

گر رود بی دوست بر عیش من محزون زند
شعله چون شمع ز تاب تبم انکشت طبیب

هر که آتش تو در آب خرد بر هم زد
نیست ممکن که مودب بشود از پند ادیب

بود نوآموز غم عشق ورد و را نا خواند
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

هر چمن گر گذری نکهتی انگیز جنت
پر شود دامن جیب چمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق باخت
نیست از معنی پیران طریقت هیچ نصیب

جامی آن به که بغیر جان ننهد گوش بکس
بیش ازین سخن انگیز خیالات غریب

ولە ایضا

دور و مندم عاجزم بیچاره و تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در عهده غیبت و درویت تست
خسته بکشا و کرامت کن شفایی عنقریب

خوش نشستم دربیای فضلت نیک و بد را شناخت
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

با تو دست آویز من سامان غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از چون تو عجیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقائی بعد وصلک و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان [illegible] کاهش
استجب یا من دعا فی شانه یا مستجیب

ولە ایضا

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب [illegible]

چون گشت ساقی آن لب میگون جاودان
گر طالبان زنند صلای [illegible] صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر عارضم بنفشه زد آن خط که سبز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان — عهد خدمت سعاد علی این الغریب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین بیش خشک لب منشین بر سر آب ریب

جامی درون خرقه خود دیا نتست دوست را — زان رو کشید پای بدامان خویش جیب

ولە ایضا

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان دهان از من مپرس — محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در دوین بودی رهی — کردن او الفاظ شهرت شد خطیب

روی خود بنمایت گفتی ز دور — کاش بودی این سعادت عن قریب

زان جامی سوخت دور از تو نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

ولە ایضا

در صورت تو ستر جمالی که مجمل است — در خط و خال و عارض و لعلت مفصل است

هر کز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود — این گفتگوی تا به قیامت مسلسل است

بی تو پای بر سر عالم نهاده ایم — در شاهراه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق — مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

ولە ایضا

خیال خال تو تخم مزرع امل است — هوای خط تو سر خط صحیفه عمل است

اگر نه رقعه عشق من از تو ترسد رسول — رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است

ز کوثر آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول نیست محال است اگر نه محتمل است

می شبانه خمار سحر نمی آرد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر می که شد از خود تهی نمی بینم — در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم بخت گدا — صراحی می ناب و سفینه غزل است

بوصف آن گل عارض دهان جامی را — چو غنچه فتح رنگین نهفته در بغل است

ولە ایضا

شاه بستان که چشمش گویند نرگس است — سایه بر برگ گل افکنده شاخ سنبل است

چون همی قیر زده دان غنچه را کز گل دهان — آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بر سر گل می فرو رفته از کجا — لاله بر روی شان نقاب از گل گل است

بکند بلبل بزم گل گر ز قول خویشش | اثر صراحی آن نه قلقل ملک کرا محل است
بر سماع شعر جامی بس که در وجد آید بلبل | در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

ولہ ایضاً

صحن عالم خرم چمن کن که هوا معتدل است | وز نسیم شبی از گرد و گل است
تخته خاک ز بس گل که دمیدست گل | لوح صورتگری خامه زنان چگل است
برگ و سایه بپسندا که گرد لب جوی | سایه نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گل خرم و خندان گل خوش | هر که چون غنچه درین فصل نه ارباب دل است
بر لب کشت چرا سبزه برآمد لاله | گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است
محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم | هر جفایی که کند در چمن بستان بحل است
بوستان گشته می نقش بر یاران سرخوش | جامی از زهد و هوا مرد عجب منفعل است

ولہ ایضاً

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است | ورنه در زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
ست بر مایده حسن تو پس نعمت و ناز | قوت عاشق ز میان همه درد و الم است
[illegible] شادی می با تو دمی یاد است | حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف | در کریمان نشود آنچه خلاف کرم است

قدمی کز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است کز و قامت افلاک خم است
خوش [illegible] وحدت وصل تو چه جسبار | سلطنت گر همه ملک [illegible] بود و جم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشته | هر جایی که به تقوی و ورع متهم است

ولہ ایضاً

طاقتی که رخت ما را جدا هم کم است | هزار عاشق اگر با شدت منور است
بزلف عمر و لبهای حیوة امل و لی | ساکه عمر عزیز و حیات مغتنم است
[illegible] نیافت نشان ز آن دهان [illegible] | نهاد در روی کشور درولایت عدم است
ز صحبتم تو طرفی عظیم من مشتاق | مراد خم که جدایم ز تو تراچه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت [illegible] است
لب باطف عبارت ز غالبی | شود عرب چو تو شیرین زبان [illegible] عجم است
حرم خاک درت [illegible] شد جامی | مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

ولہ ایضاً

[illegible] عید چیست کار عالم است | [illegible] عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبه [illegible] | که [illegible] چون روزه و [illegible] احرام است
برافروز آتشی دیگر ز باده | [illegible] ز روز [illegible] خام است

زروزه رخنه شد ایام عیشم | خوشا رندی که عیشش بود مدامش
زبس بیهوشی و مستی ندانم | که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یکدو جام دیگرم ده | که از من تا بمستی یکدو کام است
بپیمانه چو خاک افتاده جانم | بسوی جرعه جام کرام است

ولہ ایضاً

نشسته سیم زیر قبا که این بدن است | گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
ببین ز پیرهن اندام نازکش که کمر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کشند بگل نازنین تنش باد | رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
کلاه کج بسته کمر بسته بر کند شش فن | گذشت عمری و آن شکل و شش چشم من است
چو ز نظاره آن رو همی ترا محروم | مرا ز رشک تو آب زجان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز | که شرم دار ز اغیار آن لب و دهن است
اگر بکوی تو جای کشند فغانی را | بگیر خورده که او عندلیب این چمن است

ولہ ایضاً

آتش انداخت در من آن رخ زیبای شیفت | خال مشکین تو بر رخ دارو زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده آتش نهفت | آتش خالت چو سیاهی خود در چشم

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی | چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است
گر بمی پوشد زره لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بجانت سوده ام اینک هنوز | قطره های خون ز رنگ رخت پیراهن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران سراسر زان تست
بی رخت گفتم بگو پر سیکم دامن ز اشک | گفت جای گل نکو کردن از پر کردن است

ولہ ایضاً

ای قوت لب تو قوت جان است | وصل تو حیات جاودان است
زلف تو ز آفتاب تابان | از شعر سیاه سایبان است
از مستی به لباس گرکلاه ... | بر موی کمر که این میان است
راندی عجب شکر دهان را | وهیچ سخن که این دهان است
در مرآتی تو ترا بی ... | ما ز فهم شانک ایچ شان است
ترسند بهر زبان ز عشقت | هر لطف ... اپستان است
رانده ام که ز آشنائی ... | از خویشتن بر دهان است

ولہ ایضاً

گفتم که قطع بیابان عشق آسان است | که کوههای بلا ریگ این بیابان است

حدیث جز مرغ زیر قافله پرس | که ما بیابان زده مانده کان مغیلانست
فراز و شیب ره از کاروانیان کم پرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
اگر ز جور نکشیدی که کعبه دامن وصل | بجا کجا که از این حسرتش بیابانست
ببند دیدم که گریست قوت مجنون | که بر رقم منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مصر پس چو یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند | زبان او چو درای از برای افغانست

و له ایضاً

دم ز جور خراسان از آن سرآسانست | که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست بحر از آن بحر شاه جستجامی است | که قطب زنده دلان خداشناسانست
بکش لباس مؤنث که شیخ خرقانی | پناه و مفخر تو کیف بهر بی لباسانست
بگو سپاس همین عارفی که در صحبت | که در جستجوی ازان پا بپا چنانست
بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات | که مشکلات طریق از بیانش آسانست
بود کار خم ز شکستی بیا که ساقی جام | نهاده پشت بسنگ که پشته کاسانست
گدایی در شان پیش کرده جامی | بحر تو کیست گدای که بادشاشانست

و له ایضاً

صلای باده

و له ایضاً

٤ صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف کرامات
می تعلّت مده دمش شب و روز | بنامیزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایست | ز قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادت اصل سعادات
مزن چون جامی لاف عشق جامی | فان العاشقین لهم علامات

و له ایضاً

٦ ای و رب کعبه ارباب حاجات | قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف | جا جیا نراجه و قوف از عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر | کوزه خو زده بر پشک نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر جبادت کند از میم دهنت | آید از چشمه میم آب حیات
بکشی بر طرف آن حلقه ز الف | بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت — فهو ممن کتم العشق فمات

وله ایضا

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکوة خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکوة
هر که دارد وقوف ازین کوی — لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر — آب شد هم ز کوزه شکر نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف — خضر جام چو در ظلمات
مردم از نسل تو بطالع من — خاصیت چنین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی — اتبع السیئات بالحسنات

وله ایضا

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست — گر شیخ پارسات و گر رند می پرست
زاهد ملاف فضل که فردا دلم گرفت — خواهم نهاد رسن [illegible] لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود — بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

تا راستان میکده گشتیم سر بلند — یارب ز صوفی منشی مبادش پای بست
جامی بپای خم چو سبو سر نهد که چرخ — خواهد به سنگ حادثه این کاسه را شکست

وله ایضا

گرانی بوفا عهد یار بی شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زنش بار سفر بست و رفت — گران کوه و فا رخت بست
بیفشان سرشک از غم [illegible] — گر شیشه خانه تن از سیل پست
مزن [illegible] زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگون تش ای [illegible] — که جامی از آن جام شد می پرست

وله ایضا

گفتمش ای خال هندوی تو [illegible] — گفت [illegible] روی خندیم [illegible]
گفتمش از عاشقی زندگی [illegible] — گفت از عاشق کشی ما نیز جانبازیم [illegible]
گفتمش در خاک محنت دانه اشکم [illegible] — گفت از این تخم و زمین [illegible] سبزه [illegible]
گفتمش المرء [illegible] لعلت کام دل — گفت عاشق [illegible] آن گرد [illegible]

گشتش گلرا باغ از رخ زردی ... — گشت گر خون دل ... ز رشکم چون ...
گشتش هر رشته خواهم بکف سویت کشان — گشت این رشته گر ... دست
چشمم از سنگ دعایت خاطر جامی بکشت — گشت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ولهُ ایضاً

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت — عشق را آب و گلم ... تو کشت
ریختی سر جمله لطفی که بی‌استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل ... دل ...
... بطاق ابرویت آن زند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
... خون فشان — بر در و دیوار کویت شرح شوق تو نوشت
گر نگشتم کشته تو کاش ... بعد مرگ — بر قبر کشتگانت خاک ... زند خشت
چیره خونم ریز و فرش لعل ... — چون بساط عمر ... آخر چرخ ... خواهد نوشت
... نیست علتی بسته دل ... — هر کجا دیدار تست آنجا بهشت

ولهُ ایضاً

گر بود در خاک پیش ... از کوی تو خشت — بو که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوان در پا کشان روزی برون آ تا شود — چون بهشت ... روش خاک ...
رشته جانت ... راکنند — ... این رشته را که ...

بت پرستان از دل ... — گر ز شمع رویت ... دل
یافت چشم از نم غلط در ... — خانه ویران شد ز باران گریه ...
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق — چون نوشتم نامه را ناچار ...
نامه شوقت ز جامی بجانان این غزل — نام خود ... بخون دیده ...

ولهُ ایضاً

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — رنگ حرمش نیست بجز رنگ ملامت
شوخی که ز جای تو در و خانه ... — دریا دیده ... نشود ... آقامت
ذوقی رسد از ناله تو روز ... — گر ناله طاعت ... روز قیامت
از آتش دل ... علم ... — بر خاک شهیدغمت اینست علامت
ناجسته ... و ... زندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی ... — ... قامت ... شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی زند از خط ... — ... آن همه چشم ... زانک ...

ولهُ ایضاً

... که باز هم دیده ... بدیدارت — گر هستم قوت جان ... لعل شکر ...
غبار آلوده می‌آیی ... — گر آب ... خورشید شوید گرد ...

بزبان

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد جهت یکتان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گرایی ال فلکی خم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت با حبابان گرد در دبانم گرد و بدنان
چو روز روشنت شعله آتش شبهات

اگر چو آفتابم نیست ره در روزن ایوانت
گه روزی سایه وار افتم پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان ترانه خیز خوش چو واز سخن جامی
ولی در گلشن کو آورد باز تو گلزارت

ولـه ایضا

چشم بگشادم پس از هجران تو بر روی خوشت
ما به عید وصل تو کردم ره روی خوشت

خط نمودی پرتو حسن یافته زان رخ منور
سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتشت

یک نهال آرزو در باغ جان ننشاندن
گو تو دل کی باشد کم آنکه شوخ از آتشت

یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا
نازکست آن لب نمی آزارم از رنج و غشت

زلف و انگشتان طبع حکایت تا بکی
چون خلاف وا شد آمد وضع و دستار دو گشت

در تمنای چه پیوندد از همه بگسستم ای طبع کج
بعد ازین دست امیدم و چه دو گشت

هر چه گوی جامی از دل گو نه از رو طوطیی
تا شود خوش وقت ما از حال انفاس خوشت

ولـه ایضا

در کنج غم نشستم گر من پسند با هیات
خوش وقت آنکه بینم سرسای تو حیات

این بس که سوزیم جان سر دم ز غم هجران
سر کی بیستم که باشم شادی چنین وصالت

زنی تغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی
جانی بهست مزدت تن باد جای مالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان گردم
هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
بهتر که با تو باشم وز من رسد ملالت

تیغی بگیر و مردم زخمی بزن که گردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خوش کم شو از گفت کو جو شنید نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

ولـه ایضا

پیش از آنم که دهم جان من بیدل از غیرت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحه ابی ز سحاب کرمت

خوش برآن خسرو شیرین که در جلوه گه حشمت
پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم محرم حرمت که من محروم کویت
بوده راز هر ناحرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که محکوم توام
لذت چاشنی لطف کرم الم ستمت

نه رحمت جاودانی این پس کم مرا
وه سر حرفی رسد از نامه مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ولـه ایضا

شاد دار

کند زغمزه و سرو قدت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای تیر قدت

فکند سرو قدت بر سر از کرم سایه / مباد از سر من دور سایه کرمت

به یک نگاه تو پستم ز رنگ هستی خویش / خوش آنکه سوی من افکند نگاه دم بدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل / ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان / شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم / هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه هیچ مکن شرح شوق خود جامی / مباد شعله زند آتش از نی قلمت

ولہ ایضاً

کی ز دل برآمدن و زلف رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم کرد رفتنت

جای تو نیست سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / ور زانکه نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته رو که خیزد آتش بجان من / هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا / ما کرده وحشت از سوری و سوسنت

می بایدت ز رشک جهان جامه پاره کرد / گر تار و پود پیرهن از زر دوخته است

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

ولہ ایضاً

بوی جان یافتم از پیرهنت / گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت ببینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی‌رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوش است / از همه به گرفته‌ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم / نکته از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان / هیچ کامی ندید از دهنت

ولہ ایضاً

پیرانه سر کشیدم سر در رکابت / موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / سنگین کمان کشیده مژگان چشم کمانت

کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت

اصل تو جان و من هم دارم رسیده جانی / بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت کشتی بجو زیانم / یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت

من کیستم که جستم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لب چو جانش / خود لطف کن که گیرم بستانم از دهانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که رشک دارد / لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنام اگر زنی باشد مراد جامی / یا از زبان لعلت گوید از زبانت

ولہ ایضاً

تو حور جنتی ما از چشم خون فشانت / زین پس که خاست بلا عذر خواست دهانت

هر گه بباغ گذشتی بگشاد غنچه دهان / گر بوی تو بیابد زان لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نسپارند / گر سست بازوی من یا پیکر میانت

شد آب دیده روان زان زلال آب حیات / که بر لب آمد جانا تشنه چه زنخدانت

زمان وصل تو چون برخورم که کردم گاه / ز تیرهای بلا خار رسته بستانت

مکش آتشگه نیازم پس شوخ داغ ما / که هست شعله آه من آتش و دهانت

حدیث عشق غم و درد جامی آن که بیست / اگر نه دفتر جمال است دیوانت

ولہ ایضاً

ای تیغ والضحی والشمس جبینت / واللیل نقاب عنبرینت

طاها ورقی ز دو استانت / یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض صحبت / دوزخ شرری ز تف کینت

ای صد هزار بوده کاش / دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمینت / عالم همه روی زمینت

تو صاحب کان گنج کنت / اعیان رسل قرآنه چینت

چون ز تو خدای آفرین کرد / جامی چه ثنای آفرینت

ولہ ایضاً

شد شاخ گل تازه نشاندم هوایت / بازا که گلی زان نه بدست کجایت

ای گشت پراکنده دلم پاک / ای غنچه خندان بگشا بند قبایت

در خون زکلم گرزپس مرگ / جانا بجز آنجا که بود بام سرایت

سایم بگذشتن چه / بوسیت کربوسه پایت

هر چند بروی قفا میخورم از تو / هرجا که روی روی نتابم ز قفایت

هرکس بدعا دفع بلایی کند از خویش / یارب به بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار رود در دل جامی / کلهای وفا میدمد از خار جفایت

ولہ ایضاً

مرا چو بیگره دو عید که روییت / ز عید که کنم آهنگ کعبه کوییت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را / کشید غمزه خونریز چشم جادوییت

اگر چه هست درین عید رسم عید دیدن
بجز دو روی خیرم خیال ابرویت
گذشتم از سر کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو می سوختم عبدالله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از نظر که از هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

ولها ایضا

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان می‌دهیم هر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت باد از عید
پروای عید و ذوق تماشای تو کجاست
صد جان فدای قد تو گر زانکه پار حسن
هر گز یکی نهال بدین جا یکی بجاست
شب با تو چو فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
در دیده خاک پای که از تکیه
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش
گر غم چو لاله بر دلم این اغنیا چراست
تا زد رخ آن شمع دلفروز
در سر که بنگری همین داغ مبتلاست

ولها ایضا

الا قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن هر طرب کوشت

بخرام سوی باغ که شادی طرب را
بی‌جاسی تو و من همه اسباب مهیاست
با گل تو غنچه ز رخسار گشادست
نرگس همه تن چشم شده بر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفت
خار گلی شکسته زدی اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پیراهن خورشید عیان عکس شماست
یا برگ سمن بر کف جام زر است آن
گر هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
هر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود از غم بنفشه
گر سبزه بزیر قدمش سر به مصلاست
این تار بهارست که در سایه جوی دستش
پر گو هر در کشته همه و این همه زیباست
نی نی غلطم بلکه سرا پرده عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نور رقم این شعر بهاری
از رنگ اساسی جمن مدح شه آراست

ولها ایضا

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست
ور نه جان خاک را کی بهاست
پیش از زمت گفت و گوی مجال
آن و هان نیست لیک نیست تماشاست
بیانست که پیش غیب آمد
نیست و انا کسی جدا زماست

بی تو عشاق را وجودی نیست / ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس / در میان هزار کس یکتاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت / وحی نازل ز عالم بالاست

ولهٔ ایضاً

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است / ملاحتی که میان عجم خدا عجب است
صحیفه‌ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن / گر از اصول صفات کمال منتخب است
مهت پدر رشد و خورشید جد تعالی الله / ترا میان بتان اوج رفعت نسب است
کجا رسد بتو کس چون ترا به پیشگاه عطای / هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که در جهان ز شوق / بوادی ظلمت صد هزار تشنه لب است
نوایم با سگ تو در مقام ترک ادب / نه چند گاه ادب چشم دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم جام را جامی / ز باده ساخت تهی هنوز در طلب است

ولهٔ ایضاً

این چه رخسار و چه خط وین چه لب است / وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لب است
طالب حسن نهایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلب است

که گل بالای تو شیرین نخلیست / که ز تو شیرین لبت آنرا رطب است
بی تو تنها نه شب است سیاه / روز ما هم که سیه تر ز شب است
نیست ازین ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادب است
یکسانی ورنه کنون شد جامی / عمرها شد که همینش لقب است

ولهٔ ایضاً

وادی عشق که خبر تشنه در آن نایاب است / ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگست در آن وادی پیدا ولی / شده در سایهٔ سر خار بنش در خواب است
سر بنه پا سر خود گیر که این وادی را / قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است
خار زخم شده بر خار مغیلان کوی / جذب جان از تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دلت اسباب جهان خرقه کن / تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوت ابواب فتوح است صدای لن / گو معنی که دلم طالب فتح الباب است
لب فرو بند ز بیگانه که از ده رجاع / دور به سر که نوا زد و ایره اصحاب است
منع جامی مکن از چاشنی شربت عشق / که گمش از فرو دخته درین جلاب است

ولهٔ ایضاً

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست / مطرب بزن ترانه که در صحبت است

چشم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | گر عاشقی نصیب او داغ محنت است
پیکان ابد ار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زانگه که سر نهند بر آن آستان مرا | هر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر مفلسی بکنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زاهد بجای درد کسی خوش نمیشود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بکنج چو نتوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش که این کار دولت است

ولله ایضا

خط گرد لب آن مشکین نبات است | که رسته بر لب آب حیات است
بهر کس دارد آن چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفات است
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم | یکی چون دجله وان دیگر فرات است
زکو تا لب بده ای پهلوان | که رکنی از مسلمانی زکوة است
بقتل من براتی دارد از مشک | رخت کردی نه امکان نجات است
بت آید کین لعل گز خط | سپیده کرده پی مهر برات است
ز سعدی بیت ها جامی غزل خوان | که گلبستر شعر جامی طیبات است

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستان است | که ز سر تا بقدم شعبده و دستان است
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است | خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
تا لبش چاشنی در قدح باده کند | زهد بر چرخ برین عربده مستان است
عیش را داد بده کام دل از می بستان | که ز سرکوفتهٔ جدای و بستان ایست
تکمیل طفل وشان از ره انطفش هر چند | که سپید کرده زنخ سیم پستان است
خضر و سرچشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی | آن خط سبز و لب لعل که گر چشمهٔ حیوان نیست
جامی از خاک خراسان چه قصد حجاز | چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

ولله ایضا

آن کیست سواره که بلای دل و دین است | صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
هیبت و حشمش چو بر پشت سمند است | سرویست خرامنده و چو بر روی زمین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است | آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من روی که افکنده و از رو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصهٔ خود عرضه دهم پیش نتوان کرد | صد شکر خدا کو همه داغ همه چین است
شکر سخن رانی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری سخن است

ولہ ایضاً

روی خود را مگو شریک مه است | در نکوئی که لاشریک له است
مار پیچیده بر مه و هالت | رویت از دو زلف ماه جار است
یک شب هستی تمام طی کردم | تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب نور بر تو | بر رخم خون بسته تر به است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور | هر کرا شب ز دود دل سیاه است
جانب عاشقان نگه می دار | حشمت پادشاه از سپاه است
خانقه میکده است جامی را | باده کهنه پیر خانقه است

ولہ ایضاً

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است | بی تو اکنونیم ای دوست خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چه کنم | دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقفست از من غمزده کج بین جهان | شاه ما حال من ار این واقعه ناآگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی نجا که فراق تو قوی جانکاه است
غم تو از دل ما و همه دلها ره کرد | راستی نیست این که ز دلها سوی دلها راهست

جامی ز دوست بشد گر ز تأثیر قضا | چاره کار رضینا بقضا و احد است

ولہ ایضاً

ز شمع شب افروز رخت کوکبیت | او را بجمال تو کجا زهره دعویست
رضوان چو ابیقه رعنای تو ای حور | جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
خواهی بکس ننمائی رو و در آینه نظر کن | زانکه … تمامی حسن تو اولیست
هر جا نفسی میگذرد از آن لب شیرین | آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
کشتی بس عمریست … و هم از جیل | عمریست که ما را بهمین … تسلیت
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون | بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی | به زان حیل و زرق که در خرقه تقوی است

ولہ ایضاً

سینه تنگم نه جای چو تو زیبا دلبری است | خوش ببار چشم من خشک که روشن بنظر است
بر رخ زرد من ببین خطها خونین از سرشک | کین ورق در حسب حال دردمندان محضر است
هر شبی چندان … که روز | در کنار افتد مردم کز منم یاد دیگر است
بی رخت در باغ … داغ جان | هر گل آتشین ره سر … سوزان اخگر است
دوست دارم رخت جانم … دارم | دو رخی در دل که این عشق … یکدیگر است

مرگی و سودای محبت گر سگان کوی تو — شربت آبی که ماند پیش سگ کوثریست
دارسید از لعل میگون بکام خویش جام — دیده جامی ز رشک آن پر از خون داغیست

ولهُ ایضاً

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر بخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کین سینه داغیست
من پروانه هجران خویشم مکش — که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
بگوشش لبی زبان بگشای کامروز — سرود بزم گل بانگ کلاغیست
تو جویای خرابی می خوابه ورنه — از کم ناشدن مرهم سراغیست
مگو جامی ز راه آتشین پس — که شبها غمت را خوش چراغیست

ولهُ ایضاً

دلم پروانه پر بر خورد سالیست — که باغ چمن نازک نهالیست
نگار آهوی شیر افکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست — بروی پش هر کجا افتاده خالیست

ز کیوان تا تراست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — بر او حرف غم فرخنده فالیست
نه شعر است این که جامی می سراید — گرفتاران دل را شرح حالیست

ولهُ ایضاً

چرخ را جام نگون دان که می عشرت نیست — باده از جام تهی جستن نشان بی‌همتیست
مرده جا هل جاه گیتی را لقب دولت نهند — جمله کالا بس بنید طفل و گوید دولتیست
از بقا گردون تماشای رکند یک ذره خست — خلقی بس فاخر آید عمر جینش گو بیست
نیست شاخ میوه دار این بسنگ کودکان — خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو است
خوش بر با قطع وصل باغبان همچون نهال — گر ترا زین باغ پرآسیب امید بهی است
راه برش ریک دشت ره ریک و زدان در کمین — پا بنه لیلی عزم ره کردن جبل بی‌ رهیست
سر که جو جامی درین ره شد نهادی تهی — گر بصورت مبتدی شد بمعنی منتهیست

ولهُ ایضاً

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خود جلوه دهد سمندر که وقع گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران بجان رسید — سرمایه حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد خوردش غبار رهت چون هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری مگر نخند که جانم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر از صنم ز تو بیگانه شد مرنج — این بخت بین ترا که سگش آشنای تست

ولہ ایضاً

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست — یا درونی که از زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار — هر کرا می نگرم خسته جفا خورده تست
پرده بر داشتی از رازم و ای چرخ فلک — آه از این بوالعجبیها که پس پرده تست
حوض نرگس نگرامی غنچه که باران سم — روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست
از نسیم گل و مل ریش دلم رفت بیاد — آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چه چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته — جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

ولہ ایضاً

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبله زندان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه ده خوبان شهرآشوب را — گر همه عالم همین مایل دل من سوی تست

از همه سیمین تنان دم می زند زور چه دست — ما توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزیدی زان که گویند از لبان مجوی — جان من زان جای چشم جادوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را — کو چه بالا داده پسر و قد دلجوی تست
یکدمان پهلوی کم لاغر پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو — تو گل نو رسته و بلبل خوش گوی تست

ولہ ایضاً

نقاش ازل کان خط مشکین قلم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت — هر دل که نه در حلقه زلف و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش میکده بنیاد کرده — می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند با همه و نیست — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آوازه خوش جنت و حدت نرسیده — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

ولہ ایضاً

جفای تو که بسی خوشتر از وفای کسست — همه عنایت و لطف است چون بجای منست

وفا که با همه کس بیکسی نمی‌خواهم / سر و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل تو ندانستم / بداغ هجر که می‌سوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن قطره خونبهای منست

خوش آنکه هم کمان با رقیب بیکیشی / فراغتش ز سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا نیست روی سایه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست

بگو که شیوه بیگانگیست جامی را / که جرات سگ کویت آشنای منست

ولە ایضاً

تویی که درد و غمت یار غمگسار منست / جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش / چو هست بر تو عیان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفه حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

نگار زخم که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرمت دست دستگیر منست

ولە ایضاً

این همه خونابه کز چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه زد چاک اگر / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم بیخود ز شوق / در لبش مانده نشان زخم دندان منست

همچو من خاک رهش بادا که گردن بسپرم / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک شد باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب / کامشان خونخواره در دست هجران منست

ولە ایضاً

ز دل زبانه آتش کم در دهان منست / بشرح داغ دل آتشین زبان منست

بسان ارّه بتیغ خویشتن فرقم / بجرم آنکه بعهد تو خسته استخوان منست

گهی بداغ نشان سگانم و گه داغ / که سوز داغ غم بی داغیم نشان منست

تو در میان نه و جان در میان مرا از تو / بس این فرق میان تو و میان منست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد / خیال تو چو شب و روز دیده‌بان منست

ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد / نشان تیر دعایی که از کمان منست

دیده شد که خط ترا جامی شستن خواهم / جواب دیده حسین بر لب از تو جان منست

ولی نام تو با هر زبان نتوانم راند   خوشم که گوش رقیبان که از فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق بندگی گشت   چه عار گر تو نهی بر گردن سگان منست

ولہ ایضاً

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست   پرتو لعل لبش در دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام   کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو کز فرق پا تا دل و جانم سوخت   آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
جانشستی شربت مرگم نه تا دارو ابجر   آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان   گشته چشم مردم این پیکرها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم   یادگار از ناوک بدخوی [illegible] که منست
گفتمش بر دامن دل زلف خویشش بند   گفت سر رشته کجا یابی نظر که منست

ولہ ایضاً

حریم منزل جانان برون عالم ماست   خوشا کسی که درین کهنه دیر محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم   بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان خوش سپید داغ   بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست
مکن چو خسته دلان را بجز غم تو نیافت   علاج ما بغم او ولی اگر غم ماست

ابدالی

درازی شب ما را اگر نه دانی   زنالهای پر درد وقت صبحدم ماست
حبیب ریش مرا دید و گفت در جگری   که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست
ز بزم ما منشن از جام و جم مگو جامی   سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ولہ ایضاً

لاله بی روی تو داغ دل ماست   داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما   رشح خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته ز غم   وز بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب حرم ابروت   سپه افروز چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق   بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف اطاعت چه زنی   وعظ تو لایق لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند   شغل او بر فراغ دل ماست

ولہ ایضاً

ماه که بجانان رسد منشور اقبال منست   هر دو بر نام نقش لوح آمال منست
دو جهان عالم سواد [illegible]   یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

باد و فریاد و شین فتاده با آن گل ساق / گفت که چون کلبانگ مرغ بی پر و بال چیست
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب / این جراحت یادگار شوخ قتال من است
گشته‌ام بالیده‌ام پیش باد بر پای تو / گفت یکسر کو در این ره کار پامال من است
شور جامی بیان عشق خون خوردن تو / این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ولہ ایضا

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تغافلی تو آهسته ران سمند / ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من ز بهر خویش ندانم که خواب چیست
سرمست غرق آتش و آبم ز شوق تو / اینها بسینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از دست کعبه رهروم [illegible] / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

ولہ ایضا

[illegible] گل چیست / فغان مرغ شنیدی چه جای بلبل چیست

بهای بوسه ترا ای دهیم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست
شنوده‌ی ز لف تو دانست عقل دور اندیش / که سر دو دیده و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته ولی میکنی بلطف نگاه / بمحنت جور رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ولہ ایضا

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / با گوییت که حاصل این کارخانه چیست
رندان اشیان خرابات عشق را / مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیمانه دوستان جرعه ز دست / وز رنگ پیش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد ز تیر کی / این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

ولہ ایضا

باز این خمار در سر ما از چه [illegible] / [illegible]

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا — آن مرغ آشیان فتاده پای بست کیست
راحت شمرد زو دست و لا زخم تیغ او — تو تیغ را ببین منگر کان ز دست کیست
گری سرم فتاده زان کوی می‌کشی — کس نیست کو به خاک گذشته در بند کیست
دل با خیال دوست همی ساخت گریه — کس نیست خانه خراب تمام خراب کیست
آتش که داشت سینه چه گویم که دل نماند — آن بخت تیره شد و آن آتش پرست کیست
پست است جامی از غم عشق بتان ولی — کس نیست تا بگوید ... کیست

وله ایضاً

ز چشم گوهرفشان اشکی که هر بار کیست — اشک من بین که چه گلگون از گل رخسار کیست
دیده دیوار تو هر شب ز ناله جرس — بر لب بام آشیانی کیست نالانی از کیست
چشم بیدار ز خلق دیدن رو بی‌خواب — تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نگویم تو کردی چاک‌ها در جان من — هر که بیند جان من داند که این کار کیست
کوی تو صد جا بخون افشانده آخر بر — کس همه از سینه پرخون دل افگار کیست
گشته‌ام چاره چون چشمت چه باشد گر کسی — گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی ... ای مطرب جدا زین غزل — گوشه چشم افکنی سویم که این بیچاره کیست

وله ایضاً

من بس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست — خاطر ما سوی او خاطر او سوی کیست
من شکسته روی در آیینه زانوی خویش — تا کنون آن مه چون آیینه روبروی کیست
زیر سبزه خط مشک آمیز او ... — گر نه بر مشکین غزال من کمند آهوی کیست
سوی محراب مخوان ای شیخ ... — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روانم بوده‌ام — مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویم ز آن پسته لب بین — کام شبم با خویش تا روز کف و گوی کیست
سنگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن — تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

وله ایضاً

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بهر او — آن کس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا که پیاده گذشت و گه سوار — آنجا کل سواره و پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه — آنکو نکرده خرقه گرو رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل … هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

ولہ ایضاً

بر دو شوخی دل من نخواهم گفت کیست … گر بریزد از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را بر جلای سوخت سر تا پا چو شمع … گر مرا سوزد سر تا پا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم می آیند و روند … آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی بینم اما آنکه نیست … کس بجز لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

گر چه در پیش نگارا ز لذت این سر جان … گو مرا مقصود از این پیدا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری نمی دانم چو گنج … این نخواهم یافت پیکس نخواهم گفت کیست

بیدلی همره دو عالم نخواهد جامی لطف … گفت غیر و را دانی کس اینها نخواهم

ولہ ایضاً

روز میدانست یارب شهسوار من کجاست … چشم مرکس رخ یار ببست یار من کجاست

عاشقان مرکس بروی یار خود خندان و شاد … من چنین غمگین چه پیدایم نمکپار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سوی چنین … آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا پرند از علم و خوبی حجابت نیکوان … نیم جولانی رسیده و کلغدار من کجاست

داد خاکم را غمش بر باد و آن بدعهد گفت … آنکه غیری بود خاک رهگذار من کجاست

بس خوش بود دامن پاکش غبار چون منی … بی دولی گر گریت ماند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در روز چه باکش کجا … باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ولہ ایضاً

رو که باز از کف من دامن مقصود برفت … یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

من که آزرده تیغ ستمش بود بماند … جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق … چه نگه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رخم اند و دیده گوگه گوشم … که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت

بو خشنودیش آن کز غم او جان بدهم … [illegible]

خبر [illegible] … [illegible]

جگری شد ریخ جامی که ز غم کاهی بود … بس کشش از دیده و هر سنگ جگرآلود برفت

ولہ ایضاً

بدر منزل که جانان من آنجاست … تنم اینجا ولی جان من آنجاست

سر راه دورم بحمدالله که باری … دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف باغش … خوشم کاواز و افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید … که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری | که خورشید درخشانش نجات است
بر تیغ آن مه ولم ار نیکند چاک | بجان آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی بجز آنجا کشته خویش | که محبوب سخن دان من آنجاست

ولہ ایضاً

ازان درج گهر تکلم خوش است | وزان غنچه تر تبسم خوش است
چو سوزم مکن پایمال جفا | که بر زیر دستان ترحم خوش است
چه می‌گویی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت | جهان را که چینی بر او دم خوش است
مشو گو فلک بالش راحتم | سرم بر نخشت سر خم خوش است
به دردم غم عشق خوش می‌زیم | جو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن شرح جامی از زمانه بس | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

ولہ ایضاً

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | ونور و صبح بعن پیمانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان دردنوش | وز دست شاهد سبحه صد دانه خوشتر است
جان زاهد اگر شکند محتسب سبوی | پیش از شکستن پیمانه خوشتر است

بکی میان انجمن افشای سر عشق | بیگانگی که گوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر غش | دیوانه شو که عشق تو دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو | گر آشنا بپیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

ولہ ایضاً

درویش را سراسر کوی فنا بس است | ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
گو سر گزم ز فرش منقش مباش تنگ | پهلو نشانی از حصیر و بوریا بس است
گر خاطرت بسر نزند نغمه درای | از ناشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از گمی بود در طریق عشق | از آنکه بود بانده دشت پا بس است
گر روی زرد ما شد از جام سرخ | زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس است
عمر عزیز عشق طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی ملک و مال چو هر سفله دل منه | کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

ولہ ایضاً

غمت تا دردم منزل گرفت | [illegible] دی جانم دل گرفت
مپرس از [illegible] عقده آن زلف | کو عقل آن عقده را مشکل گرفت

تو دیدی و نا بخشک از آن ماند
کزین دریا ره ساحل گرفت

بستی ای سپه دار محمل که امروز
سر شکم راه بر محمل گرفت

دلم با صید خونریز تو صید است
که صیادش پی بسمل گرفت

نگوئی عشق از آنکس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفته است

زجامت جرعه تا خورد جامی
چه خود راست لایعقل گرفت

وله ایضا

تا عشق توام زبون گرفت
دل قاعده جنون گرفت

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش همه درون گرفت

گل از بنفشه ات آن چمن
کز خط رخ تو کنون گرفت

از شحنه روزگار ما را
لعل تو بخطی بخون گرفت

زان روی که بود بیکون انقطا
در دل قد تو سکون گرفت

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفت

تا روی تو خط فرود جامی
از مهر و هوش فزون گرفت

وله ایضا

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است
در پای سرو دست سبوی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از اوست
بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می دلم
تا تو بهر جریده جوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاصی از همه سوئی گرفته است

جان را نجسته باد و شهر عدم سفر
گر طلعت تو فال نکوئی گرفته است

جامی به مرو گوشه غربت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

وله ایضا

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا نتوان ز پای فتاده است
که مرا در غم عشق تو جدا افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعله آن همه در خرمن ما افتاده است

هرکجا در چمن از شوق تو آهی دو دم
حال چاک جگر ریش چو واند شوخی

بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
کش بسی چاک بدامان قبا افتاده است

زخم تیر بر دگران آمد و من مرده ز رشک
ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

کشته جامی محنت زده بی پا و چو نی
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

وله ایضا

روی خوب تو موهوش افتاد — خال مشکین بر رو خوش افتاد
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتاد
چهرهٔ زرد ما ز پای سرشک — ورقی بس منقش افتاد
ای شوای پند گو مشوش ما — حال ما خوش مشوش افتاد
هر که در می فنا و جام کشید — بند جامی سبو کش افتاد

ولہ ایضا

در هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن سیمتنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش کز نیست بگو تا پرا — گر دهنت یک سخنم آرزوست
ساکنم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو محبت جدا — بی تو اگر زیستنم آرزوست
چشم مگو جامی از آن لب سخن — کیس سخنان زان دهنم آرزوست

ولہ ایضا

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است — چه از صحبت او گل بخار نزدیک است

ابلوان

بیادم آن سر کوی است با یاران یک گوی — خوش آن کسی که بیار و دیار نزدیک است
خدا یا ز چشم سایه دور ز دو ازای چه — که روز رم ا نوشبهای تار نزدیک است
نماند هجر ولی موعد وصال رسید — شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم — باین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاهد و می شغل جو ولا و مترس — ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش شاه آری — بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

ولہ ایضا

بجانب شغران ترک تند خو رفت — خبر دهید مرا کز کدام سو رفت
بگرد وش ار چه رسیدن نمی توان باری — کشم چو دیده غبار رهی که او رفت
هزار دل کند از شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا — هم آب دیده و ز هجرش هم آبرو رفت
فتاده کس خبر از عمر رفته خویشم — اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفت
بگشت باغ مخوان باغبان مرا از آن — که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
بسوز رشته که گریه بر آورد جامی — چنین که از غم هجران [illegible] رفت

ولہ ایضا

با خیال آن دو ابرو هر کجا خواب منست ... خوابگاه مردم چشمم طاق محراب منست
هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام ... زان فسانه خلق را رحم و نه تا خواب منست
ره بتو چیده سبب کی برد عقل از رخت ... چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب منست
گر ترا نقش وفا باید شب عشق جوی ... کان متاع اندر دیار حسن نایاب منست
خانه‌ام را نور او امشب چراغ عارضت ... گر نه در دیوار این ویرانه مهتاب منست
بس که از غصت زوال گرم جا بالای خون ... از نم آن سبزه زار چرخ سیراب منست
هر کرا افشرد دست جامی الق زدامان خویش ... جای آب از دامن او باده خوناب منست

وله ایضا

کسی از خوبان وفا هرگز ندیدست ... جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند دیده نه آن مه خوبان نم ... که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید ... که آهوی خطا هرگز ندیدست
فراقش را چه گویم کان گل اندام ... ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم ... که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان نالم که تن را ... کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی ... خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

وله ایضا

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست ... گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بنمود قدمی در رهت ای چشمه حیوان ... کافتاده چو من خورده بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب فتنه عشقیست ... سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم پیش مکن ای مرغ سحرخیز ... کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب ... کین دولت بیدار شبی جز تو شبی نیست
پیداست چو چیز از طلبکاری عاشق ... گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی ... در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

وله ایضا

چند شد که دل نمی‌بینم که اکنون تا کجاست ... جز دل بیکس گرفتار از پی غم از کجاست
کی توانم شد رفیق تو که چابک‌تر روی ... چون مرا از شش جهت پا در گل و بار بجاست
چون کنم قصه غم نام تو آید بر زبان ... چون کنم جانا که جز نام تو چیزم یاد نیست
می‌فکند اندوه شیرین دل خسرو نشان ... کین صناعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از و بر جان لاله گون کفن ... تا نگه خونش از ستم طاقت فریاد نیست
مردم از غم ... و دل آن سرو را ... مهر خوبان زاد و مهر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که دامن / گفت جامی خیز کاندر وی جهان وا

ولہ ایضاً

مذهب عشق خود پسندی نیست / جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جانان دوست لیک شیوه او / چشم بخشی و چشم بندی نیست

بپسند آنچه میپسندد کاینجا / ناپسندی چو ناپسندی نیست

بگذر از چند و چون که جانان را / سر چونی و برگ چندی نیست

گر ترا نیست طوف آن سر کوی / که درو پستی و بلندی نیست

هیچ یاری به از لوندان نه / هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک / گر سپاهانی و خجندی نیست

ولہ ایضاً

در بر سیمین دلت کز سختی از سنگ نیست / مرکبت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش و طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانده زاشک ما چو غنچه گل تنگ بی پیشنگ دل / در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چو جام صبح باغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

ای سر سرگشته با خاک درش نون غشته / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

ولہ ایضاً

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست / نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست

بکس از من که درین باغ گلی نشکفت / که بباد وی و نشنه خاشاکی نیست

شوق فتراک تو اکشت ولی ترسش ترا / بی سری به ز منی حلقه فتراکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بروی ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر کی خانه ببینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ولہ ایضاً

مور در وجود آلاکی نیست / درج خوف سکر اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیره کرد و ن زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بردون / ول از مردان همه مرکو دگی نیست

عطای فقر بسی بیارت درد — گران بسیار ما را اندکی نیست
زارباب عمامه معنی مجو فقر — مجو کین تاج بر سر تا رکی نیست
بگو جامی نیستی جامی فقر درو — کر سالک را درین ره سالکی نیست

ولله ایضاً

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
تو چشم داری از چاری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی خورده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست — همین بسته ز طرف یاسمین نیست
چه سودای زیاد از دوق تو سلمع — جو از عشقش علم بر آستین نیست
زوفت از جان تمنای لب تو — بکس بی آرزوی انگبین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

ولله ایضاً

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هنوز زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مه وشان کشش کار و — بگو [illegible] قلم رو نیست

دو دم براه

دو دم براه غمت کز غبار فقر هیست — بحجت وجوی تو چون من کسی نیست
چه شد که زده تو مرقع روی کنم گون — تما که فقر من او دلپسند نیست
جو روی او نتوان با حجاب هستی — ولا بپین دهنش زود جو دخود نیست
بهر نگهبانی حسن جامی این کلات بس — کر ساز نظم تراجز نوای فقر نیست

ولله ایضاً

بی تو مرا خانه جز کوشه ویرانه نیست — خانه به کار آیدم یار جو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه درد است قوت — چو حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه زشعله کشید خنجر بیداد شمع — روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه پشمین پر مطلبی پسیم و زر — کسوت مردان بود کار جو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه — جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه زندان مکن واقعه شیخ شهر — صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنه جامی زنی — از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

ولله ایضاً

صاحب دلی که زد و فا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عشق که از خانه ایست — خوش آنکه هر چه داشت دریک خانه باخت

زاهد و شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل یار زدی خال تو در دام غصه کرد — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار چاره نقش غم بخون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق ما سرایت — مسکین کسی که سر نه بر آن آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

و له ایضاً

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت — بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود — در آن زلف بدوش پراکنده ساخت
رخت ماه را سوخت که با سپید — پی ما توان جسم را بنده ساخت
چه روی خلاصی بود بسته را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
برانده بود قبای لبت — جز آن زنخ دل را که با زنده ساخت
بود دم بیک بوسه شرمنده ات — بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان — لبی چون ترا یاد و شرمنده ساخت

و له ایضاً

یا که چرخ شعبده باز از شعبده ساخت — که بار کار جگر خستگان غمزده ساخت
گردید قاعده چرخ کار سازی — برغم اختر من خلاف قاعده ساخت
من امید شهادت بتیغ آن شاه — که قوت جان شهید خود از شهادت ساخت
بصبر کوشش لا زور حسن قامت جلوه — طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشانه زاهد — حریم کعبه معمور پاک و قصد میکده ساخت
بجستجوی حشمت خوش چشم کوی با دیده — حریف مردم دیدت ابعد دیده ساخت
چو نقش خط و رخ زحمت بست غزل جامی — بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

و له ایضاً

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزه او حباب جنگ ساخت
من زجور تو این همه سختی که میبرم — می دیدیم هیچ حیلی تو ز سنگ ساخت
پای چون بشهر وصل تو بارگی صبر — کس نا پشنگ لاغر با دیده هجر لنگ ساخت
[illegible] تنگی دل چون غمت فزود — اسپ تا فطرت از ازل [illegible] تنگ ساخت
مجموعه سرو تو گل چمن — مرغ چمن [illegible] بوی و رنگ ساخت
[illegible] شکست — هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی که بشکست ز تسبیح و زنار را — [illegible] رنگ ساخت

و له ایضاً

سودای عشق اندوه جانم یگانه ساخت / واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که ازان چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر زد / کاندر درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / اندر زمان زبان دگر از زبانه ساخت
آهو نرفته از عقب آن سوار بس / بر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمایت کش سپهر / انجام عشق نقل بلا آب و دانه ساخت

وله ایضا

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
نثار رفته هم گل ز شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه / گشاد و پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر خور شنیده طعنه ز جنون / ز چنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون پیاله ز بهر چراست مشک آلود / اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت
بچکید نم ز خوان از طره تر جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

وله ایضا

ای تو شمع رخت عکس بر افلاک ریخت / قرص خورشید شد و سایه بر خاک ریخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک ریخت
خوش بران کش که عشقت فلک گوش / طوق در گردن ازان حلقهٔ فتراک ریخت
دوش مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک ریخت
می ز امید می ارواح قدس مکشید / ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک ریخت
طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو / زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک ریخت
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / عشقش خفته ناپاک انداخت

وله ایضا

بر فلک دوش از خروش من ملک را پر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد گرچه رو زنها در سنگ ساخت / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غم لب تشنگان معنوی / او ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان منکر / خواهش من ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوخت بخشش شاد او را سوختنی / بسکه از سوز درونش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین ز آب آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی چپ جبالی می نوشت	از قلم آتش علم بر دود زد و دفتر بسوخت

وله ایضاً

نخست روز مرا رسم شب آمو ریخت	دلم ز تاب و جانم ز تاب آمو ریخت

مکن که گریه مردم عیب چشمم	که این گوهرفشانی زبان آمو ریخت

ندیدم شیخ مذهب خوش از عشق	خوشا آن را که بر وی کیش مذهب آمو ریخت

نزد شوی ای معلم لوح بیداد	که یارا این حرف پیش از کتب آمو ریخت

شتاون نیست اشکم را ندانم	که این سیر از کدامین کوکب آمو ریخت

دلم دو راز رخت صبحدم دوش	بیاد وز سر آه و یا رب آمو ریخت

نجوید جز شراب لعل جامی	از آن دم کز لبت این مشرب آمو ریخت

وله ایضاً

لب گشادی سخن گوهر سیراب ریخت	طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد کلیه باده گلگونت یا از رنگ تو	بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان زیست	کو سمندی تا که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس خون دیده	با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در نکت ول انحنا انسپهر یوسفا	بر سپیم پولاد در رنگ قالب سیماب ریخت

وقت من از چاشنی شربت در جوش خوناب ریخت	دقتا کمش ش که در کام من این جلاب ریخت

حکمت جامی نخل مریم شد که چون خشنش نمود	تازه و تر میوه ها پر اس احباب ریخت

وله ایضاً

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت	بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق را وصف حسنت خوانده بلبل	دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خانه ابیات در خم ابروی شکوه دا اثنا	گر کشف ره صاحب سجده در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید	قطره های خون بود کز گشته بر مضراب ریخت

بسته بودم بسوی لب عبرکان خم گل	نقش بزم امشب که لعلهای او لولای ناب ریخت

خشه بود دم ز خس و خار درت زاوراق	باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی جلاب طرب	عشق تو بر جام او زد سنگ وان جلاب ریخت

وله ایضاً

دلم چون داستان غم فرو ریخت	سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند	دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ز درد مرگ دم زد و شرح آن را	سرشک لعل من هر دم فرو ریخت

دل چاکم گرو بیکانت افتاد	چو ریش دان گرد مرهم فرو ریخت

فلک را به سود از جبین طلعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق طاعت / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

ولە ایضاً

درمانده به حکم قضا از بلا گریخت / ز و طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود / دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه وحشتی / احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر جست از سبب سبب التجا روا / غیر از بشر ز تکیه بشر چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند / هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای سر می فروش که ... در تو گرد خویش / هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عیب و ریای خویش / زان عیب هم که در تو ز عیب و ریا گریخت

ولە ایضاً

دل رخت راز روشنی مهر گفت / صبحی روشنم موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت / نقش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی / سخن پست گفت و کوته گفت

گوشه ابروی تو را شب عید / هر که دید الهلال و الحمد گفت
وعده یک بوسه بود دوشم / ... و این ... گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه گر نه در سجد گفت
دوش جامی حدیث لف و رخت / ز دل شام تا سحر گفت

ولە ایضاً

دی که آن نازنین سخن میگفت / بار رقیبان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه / گر چه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دل فکاران بود / هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته چند در چمن می گفت
لطف آن قد ز سروی پرسید / وصف آن روی با سمن می گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می گفت

ولە ایضاً

... چاشنی زان لب چو نوش گرفت / آتش از رشک بجان من ... گرفت
... من کز [illegible] حاشیه ... / عاقبت حاشیه عشق تو بر دوش گرفت

نافه با لطف بناگوش تو چون سیم ناب — زیر پی عذر چرا حلقه شد و گوش به تاب گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک کنم — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود به تنگ — دل تنگ که خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ترک سپاهی خواهد — دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

وله ایضا

آن که شوری کرد و گیسوش ز ما دل گرفت — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

جان باقی بود و دیدار از چه [illegible] — جان فدا کیش هر کی منزل گرفت

[illegible] شاه از پی چون محمل براند — جان بنالید از تن پی محمل گرفت

[illegible] دیده [illegible] از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد و دریا شد از پی اش سرشک — دیده از آن دریا ره ساحل گرفت

[illegible] قتل ما دم ای خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش — چون ز گریه پای او در گل گرفت

وله ایضا

ای که روزی خنده دیدار جانان خو گرفت — عمرها جان کنده تا با او دهان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه محنت کم — کم رود سوی عمارت چون یکی ویران گرفت

بار مرهم بر دل من سخت می آید چو [illegible] — تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوی و میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران مرا — زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم [illegible] — [illegible] باران کی گذارد [illegible] خو گرفت

همچو جامی در و سر منه ز باز [illegible] — هر گرانسر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

وله ایضا

آن نه خط است که گرد رخ زیباش گرفت — دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو رفته به شکرستان — یا خط سبز به لعل شکرخاش گرفت

نقش پای تو [illegible] — در رهش سوده تنم [illegible] کف پاش گرفت

نه دلستان ببرم بلکه دلم از غم عشق — شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف — اشک من گوشه دامان تمناش گرفت

ساقی امروز بنه در قدحی چند بده — ز غم امروز که غم سینه فرداش گرفت

دل در آن زلف [illegible] جامی — برحذر باش دیوانه که سوداش گرفت

وله ایضا

ما امید از دوست ببریدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ‌های یار بی دردی ولی — آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه به پهلو گه به سر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر ما چون [illegible] — [illegible] پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دوست پیدا چون ز روزن نی‌شد — آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان‌گیر جامی درد عشق — دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

وله ایضا

آنکه بر گل کرده از جعد سمن چین توست — رشته جان مرا در تار شکن موی توست

طعنه بر طوطی طبعم می‌زنی از کم سخنی — که بره راه سخن لعل سخن گوی توست

قد خم که چو جان معتکف حضرت توست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر مرا آنکه ز بر انداخت فلک — گر بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی ختن — در وثاقش چو گره از نکهت گیسوی تو بست

نیست جز زینت بازار سخن جامی را — نقل نطقی که به وصف قد دلجوی تو بست

ابروی

وله ایضا

ابروی خوش است که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را — صبحی مبارکی و سعید است

هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است

شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته‌تر که دید است

گفتی غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین نوید است

خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت برید است

بی وعده وصل مژده عید — بر جامی خسته دل وعید است

وله ایضا

تارک درویش تا رک فارغ از تاج زر است — کمترین ترک کلاه تارکش ترک سر است

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه — تا که تزیین آن ترک ترکی دیگر است

فخر نفس بی همی ز پیدا تاج قیصر — سر که پست افسر را درخور نه جای افسر است

زن نباید که ز زر کند زیور برای خویش — دست مرد از سیم افشاندن بزر زیور است

تا بدید روی مرد از جو خانه راست — پر از اشک بر رو تارها چون سطر زر است

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن — کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدر است

پر خواند قصه عمرم کم شده در خاک است — کر نی غربال کرده قامت خود دیده است
ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز نی — نی بود با شد عاشقان را دود کان نی محرم است
حرف وحدت را ندا را سید جامی چون نی — روی دل پر خط کوه کون چون شب است

وله ایضاً

منشور دولتی که ز عشقم میسر است — طغرا اش آن ز خطبیت که بر روی ساغر است
با من سعد و نحس جز آن دم که خط جام — جز آن امانم از خط چرخ و اختر است
بود دم بخواب خوش که رسید از حریم می — پری که رشحه قدحش رشک کوثر است
گفت ای بهر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که سر گشته ادراست
برخیز باده خور که ترا خواب گاه عیش — بیرون ز عهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره ببرد — آنرا که نشاره می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که زرق سکندری — نه هم مرا ساغر چو سد سکندر است
جامی مشو فریفته گیتی که گوش — چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل آن گریز که عنقای همتش — پرباز زیر جناح فلک سایه گستر است

وله ایضاً

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است — گر بصورت غایبست از معنی حاضر است

وله ایضاً

از نیستان سایبان بطارم گردون زده است — لاله چهره لعل ساغر ش زمرد گون زده است
شاهد رعنای لاله گلگون پیرهن — دوم قتل محبان دامن اندر خون زده است
تو خطا کردم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است
کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر — گویا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران نقش دیبای چین موزون زده است
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه است — زنگ غم را صیقل از خاطر محزون زده است
بر لب آب خوش فکنده امروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه جا دری کز قرص صابون زده است
چون رسید بر لاله ژاله دیدم آن سنگ ها — کز کف لیلیش کاسه مجنون زده است
گفت جامی بود سنجیده در میزان لطف — حاسد از طعنی ز دست آن طبع ناموزون زده است

وله ایضاً

این نه بینی است که سر منزل جانان بوده است — مطرح نور رخ آن مه تابان بوده است
اینها زمینی است که بر شیب فرازش گویی — جای آمد شد آن سرو خرامان بوده است
این زمینی است که بجا خس و خار سینی — پیش ازین بسته بجایش گل و ریحان بوده است
وان هزار گلستان رفته بر جانب دامن — آنکه صد دست تمنا ش به دامان بوده است

سینه ها را خاک رهش خاصیت آن آب داد
که نصیب خضران چشمهٔ حیوان بوده است

بایدا افشاند ز سر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکر افشان بوده است

جان جامی بحقیقت ز یمین و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده است

وله ایضا

دم از خم صفا جام مصفا زده است
همتم سنگ بر این شیشهٔ مینا زده است

نقد فردا ز متاع طلب کان مسکین
دست در آرزوی پسینهٔ فردا زده است

در روسیمی که بر آن خواجه نظر وجه است
مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است

بر فشان چنگ که خاقم تجرید است
خیمه سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس معلی که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری نیست حرم کعبه روی پی برده است
کاب را چهره حرم آبله پا زده است

گرچه بنگیست بیخانه خلوت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

وله ایضا

هر که گلشن من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد جان پایه آن منزل آن زمان که بلند
که سر از پرده برون طارم مینا زده است

بر قتل که کمر بست ندانم که مرا
می کشد که گوشهٔ دامنش که بالا زده است

جانم آسوده

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش
نزدم لیک کسی بوسه بر آن پا زده است

هر دمی گر صنمی چیده ولی خورده و رفت
همه غیر از دل و جان رخش شیدا زده است

سینه ها خاک رهش خاصیت آب حیات
بس که بر نوکش مژه سر بر آنجا زده است

جامی افتاده بپا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک تنی و بیت تمنا زده است

وله ایضا

مرا عشق عزیزی خوار کرده است
چه گویم عشق از این بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل بس کاسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی‌خندد رقیب از این سر کوی
ره عشاق را دیوار کرده است

درا خوش خوش وقت در خواب شدم
فلک بخت مرا بیدار کرده است

عیادت می‌کنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کرده است

وله ایضا

چشم خیال قد تو چندان نخل تر بست
نخل خیال را کسی از این خوبتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم
گریه و آه راه نفس بر جگر ببست

برداشت لعلت از سر ما سایهٔ کرم | آن مرغ بام ما شده و زان بال و پر شکست
دارد بود ز لعل تو بر سر سبوی می | خلوتی که جرعهٔ تو تقوی بسر شکست
لعلت چو دید اشک من از خنده گوهری | بر خیلیان کریم و در لطف در شکست
جز بافت زلف زنجیرین بیدلان | بی زاد و راه قافله بار سفر شکست
جامی که بسته بود کمر در طریق عشق | تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر شکست

وله ایضا

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت | خونخواری آن کافر بی باک نداشت
افتاد سرم در ره خونخواره سواری | کز سرکشیش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو بلند | گر قدر مرا بیشتر از خاک نداشت
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشایم | چون دوختن این جگر چاک نداشت
آن سرو که بگذشت چو گل دامن جانش | افسوس که قدر نظر پاک نداشت
سرده و غمی کاه ز پی جانش | منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت
جامی که خونریزی آن شوخ دعا | جز سگ او ... نداشت

وله ایضا

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست نشد چون تو کجی یار ماست

ما تا ببینیم ز روی تو نظر گرچه گرفت | از غمزه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
لعلت لطف نقد تو بریدنا کی | ماییم جان ما بنقد و کرمی قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران | گرچه فرقی نبود پیش تو انکج نظر راست
می جارد بزبان خامه بجز وصف قدت | ماننا زبان کی که ز دوران راست
دیده راست سزد جای خرام تو ولی | بچه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل ... | ده الحمد که آورد خدا از ما راست

وله ایضا

جز گویم گر فراقت جونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فتاده | ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
جدا از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست
بکم در حشمت و جاه از سگانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکو جامی سگ این آستان نیست | مکن زین در ... بیرونم ای دوست

وله ایضا

دور از رخ تو خجالتم ای دوست　　گر بخت نبود جانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم　　لیک از تو نمی‌توانم ای دوست

خواهم که به روز وصل پیشت　　غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو نهفته راز سینه　　از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چون است　　دل پیش تو من چه دانم ای دوست

وان دم نشان من که خواهم　　جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی به خود نهاده بر در　　یعنی سگ آستانم ای دوست

وله ایضا

دوش بر یاد تو چشمم دم به دم خون می‌گریست　　سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست

گر [illegible] صراحی نیست بی چیزی [illegible]　　غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست

صبحدم یا رب کواکب [illegible]　　یا به درد دل من چشم گردون می‌گریست

چون فسون گر دید در دستم [illegible]　　ورنه بی موجب چرا [illegible] می‌گریست

آتش باران بود گر در کوی لیلی [illegible]　　روزگار سنگ دل بر حال مجنون می‌گریست

وان روان [illegible] شیرین جوی شیر　　[illegible] فرهاد [illegible] خون می‌گریست

شد روان جامی ضعیف از بخت [illegible] دوش　　سیل اشک از خانهٔ ما [illegible] بیرون می‌گریست

وله ایضا

یار خطی که بر عذار نوشت　　یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ اوست　　سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش　　سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر [illegible] گلاب　　مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک　　قصهٔ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را　　کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر　　نکتهٔ چند یادگار نوشت

وله ایضا

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت　　عمری از تیغ تغافل [illegible] داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آن [illegible]　　با منش از رشک نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز عاشقان [illegible] دل　　چون مرا افتاد با او [illegible] کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود　　روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

آنکه از بیداری شبهای من [illegible]　　آنکه بی روی [illegible] پس بیدار داشت

می‌کند [illegible] سرو [illegible] غیرت [illegible]　　با وجود چشم من خاک ره رفتار داشت

بر در جامی بگدایی نگارینک آن سگ دل / گر کسی کرد التفاتی داشت با انیاب داشت

وله ایضاً

شب به یاد رخت در دل یاران شمعی دوش داشت / ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت درانی لف سینه خانه ز بیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل شد و برد بنیاد خرابی چو سپس جامی / خود را تو اثم دگر از گریه نگه داشت

ای جلوه کنان می شدی در صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

اشارها با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلهی اندیشه شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون / بر دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

وله ایضاً

درد که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشمم چو او کش مرا چه غمزه وش / از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت

در خیر تو زباد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم خیر تیره ساخت / آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بسوخت / افسوس پس از دعا که بلا را نگه نداشت

وله ایضاً

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت / چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته پس / از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل نقد صبر و دین همه داد / چو بود دولت کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه بلاکش تیر و غمزه تو / از آن نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای پیرهنت باد جان که بوی خوشت / ز باد و باد ز گل [illegible] دریغ نداشت

بگیر سایه ز من ای سرو به لطفی / که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید / بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

وله ایضاً

بر سر کویی که روزی سرو نازم بگذشت / وز زمین بوسی همه عمر از زمین نگذشت

بو چشش خدنیا زم با سگان ولی / ما ز آن بدخوی جان از نیاز من نگذشت

قامتش را سجده بردم چون نیاز / وی چو مست ناز از چشم ناز من نگذشت

بچشم گریان من خاک کف پای سگی / کو کشتی از گریه [illegible] از من نگذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم هجر ایاز
عمر من آنچه در وصل ایازش گذشت

سوخت او از آتش اندیشه سرتاپای خویش
چون به مجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی بر و راه
هرکجا افسانه عشق مجاز من گذشت

ولہ ایضا

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت جانانه بهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو در سینه بس تنگ بود
دل بعدم زو تنها و جای به پیکان گذاشت

کعبه روی یا کشید خیره خاک توست
راحله زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا شد بجست گرمی دل بنهان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من که خرد و صبر پاک
برد بغارت چه باک لشکر کافر ایمان گذاشت

طرفه نگه رنگ چیست زش نخا تند ناز
هر طرفی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر به ایشان گذاشت

ولہ ایضا

باز بر شکلی دگر می شنفت
زانچه بودی خوبتر می شنفت

پیش از این بودی چو غنچه پردگی
چون گل اکنون پرده در می شنفت

جز کمر چیزی نمی بینم میان
زان میانان کانه دگر می شنفت

بوی نی ای چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می شنفت

وقتی اندر پیش نظر عمری وش
همچنان پیش نظر می شنفت

تیر آهی گر رسد سویت جگرگ
بر پینه پاکان سپر می شنفت

جامی از جام که خود دی می که شد
از دو عالم بی خبر می شنفت

ولہ ایضا

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
از محتسب مکن جلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت او در تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان وجه که باده فروز نخست از لبت
مردم برود میان صراحی و جام بحث

کنی زرخ که بگو ترک بحث کن
تا منع وارد است نکرده تمام بحث

بازاد فسرده مگو شرح سر عشق
از گفتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای لبی
از می رود به مجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کی اگر کند
با منطقی تو طوطی شیرین کلام بحث

ولہ ایضا

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جامی
برتر ز همه جو درة التاج

افزون نقص تو تاج داران / ... زرق بر در تو تاج
در تیره شب ضلال خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر / چون شبگون خط ز صفحه عاج
دریا زده روی کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو را مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که گذشته باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

وله ایضا

نیست شب وصل ترا رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد جدایی و طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج
پخته شدن راه و فغانم که دید / سخت ولی همچو تو نازک مزاج
خنده کنی بر سرکه بوریه بحث / خوش ننماید بگدایان لجاج
گر لب از دل جامی نبود / همچون می رنگین ز درون زجاج

وله ایضا

ای بس خرابکش بسر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد عقل خاک بر سر گنج
گشته کار جهان رخ بیاد کافزاید / گشت مات شو و شاه بوجه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج
گریکه [illegible] / که هست چاره کار تو برون زین ششدر
شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر / گر آن شکنجه و نهدت مرد راه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن / که ناله بس کند از ملال غنچه غنج
ببخت تیره خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش ستاره مرنج

وله ایضا

سر زلفت گه آید باد و گاهی اشک گاهی / بر آن رخسار و عارض باد و گاهی مشک گاهی
چو مستی خرامی تو تا خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد و گاهی [illegible] گاهی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که می خواندم او را و گاهی راست گاهی کج
و آن با کاوزلف زنجان صنع حرم / که چون می پرورد شمشاد و گاهی راست گاهی
رقیب کج عادت باد خرم باشی کار / بعاشق مژده بیداد و گاهی راست گاهی
عاشق من بیا ز [illegible] که در مسجد / شوم رسوا و گاهی [illegible] گاهی

ای جامی ز وصلت بیت جانی سخن ... | ردیف شعر او افتاد کاشی کاح

وله ایضا

مژده یاران کافر میکده آمد علی الصباح | مژدگی کرفته نامه اقبال در جناح

مقصود خوش که هر که زمی راه صلاح داشت | خوش شرح و بشنوی پیر مغان صلاح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

سد ره وصف لعل نباشد بزم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد اقتراح

اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم کل جفا می روی تخت | دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

وله ایضا

ایها الساقی ادر کاس الصبوح | ذات مفتاح له ابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام | ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است | ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گشتم ز هجران و ... | انت روحی کیف ارضی بالنزوح

صبح ازین توبه فرماید ولی | ... توبه دارم نصوح

گریه ما بس همه عمر و راز | چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دست کن جامی که هست | کمترین کاری درین ره بذل روح

وله ایضا

ای ز لعل تو زنده نام مسیح | گرد چشمت هزار خون صریح

چشم از خط سبز و خال سیاه | بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است ای ... | کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کر تو داد رسول | خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

زاهد شهر با عجب مرغی است | دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت | باده باشد حلال پیش مسیح

وله ایضا

بر دم از مهر پنهان ... که در دین مسیح | باده چون نقل حلال است ... نقل ...

... یاقوت ... کف آرای ... | زحمت دست مکن دست تسبیح

شیوه علم طلب ... که العلم ... | منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو بگو ... لب جام ... | به اشارت طلب بوسه ... صریح

لب جامی و

آن دهان تنگ سر و دیست لطف تو ست / یک سر موی تا بر همه خوبان است صبح

مرکبا شوخ و ملیح است آنکه کشته او ست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

داده صبح ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

وله ایضاً

ز مهر روی تو تا زشب کنم نظاره صبح / نهم ز رشک فشان چشم بر ستاره صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی / وگر ز جیب گریبان پاره پاره صبح

جهان بلند شد آمیک که شناسد / که این نظیر شب ما شب یا نظاره صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر / صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو / نداشت کس شب تاریک در شمار صبح

برنگ دود شبه روشنست از امل سخن / خوش است در صفت روی تو استعاره صبح

طلوع اگر نکند مهر از افق جامی / بس است کو مطلع تو گوشواره صبح

وله ایضاً

دلخوش است تغنو ملک فقر با میدان فراخ / نیست شرط ره آسودن در این فقر کلاخ

شیوه نازک و هلالی نبود سلوک راه فقر / سخت دشوار است با شیشه بر سنگ کاخ

هست حکمی که فقر از کرم و جد اول / بسته ام با فقر عهد و پیمان فراخ

هر آوازی که کوس فقر آوازه / گوش جانان دلم بر روزن کاخ

هرچه داری چون شکوفه بر فشان بهر آنکه / بر جیوه و میوه ده از دست همت شاخ شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل / میرود گنجی چنین لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جای جامی تو / سوی معنی رو که هست آن ملک بی میدان فراخ

وله ایضاً

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ / در کام جان می بی لب لعلت شراب تلخ

زانده که وصم زهر فراق تو ام چشانده / شد در مذاق عیش مرا شهد و خواب تلخ

با دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر / ز ین سم که آید بدهان این کباب تلخ

شیرین کن نقل کامم جوی می / گر دست چون تو بی بنود زرناب تلخ

کردم سوال کای شیرینی از لب / بنمود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گل است گریه تلخم ازو گلاب / هرگز کلی ندیده بستان گلاب تلخ

می بید از عتاب تو جامی جلاوتی / آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

وله ایضاً

ای خجسته خاطرم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای خجسته پیشی دار بدان / از حال ما بپرس و در اقوال ما مخند

بهر آوازی

می کرد جامی خاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق تو می سد چه جای پند

ما را میان مال و وفا عشق بر کشید / هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند

بستیم تکیه پس ازین رشته امید / بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس بار گشت خاطر ما [illegible] و ردوش / ای زاهد فسرده دل برام تا بچند

جامی ز نقش [illegible] نکتش راه برد / خود را بنقش بست بر آن [illegible] نقش بند

شد بنقش هستی خود دید شیخ خود / ماند محروم از تماشای جمال نقش بند

کور شو کو دیده خود بین که بر آن جمال / چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات / مرده گر مشرب رندان نباشد بهره مند

اهل دل آیینه اند ای کج طبع خود [illegible] / دیده در آیینه طعن لعن بر آیینه چند

آنکه تف بر آینه افکند چون در آینه / دید روی زشت خود تف هم بر روی خود فکند

[illegible] ما را نه بالا دارد و نی ما فرو / گر شکافد سقف مسجد را [illegible] بلند

نوبت شعر [illegible] / زنده آب شور جویان بر لب دریای قند

[illegible] کار ریا شماره و از مجالس شیخ شهر / جای آن دارد که گردد [illegible]

دست کسل جا بیا از [illegible] شیخ [illegible] / زانکه نتوان [illegible]

ای که زین کاخ [illegible] بغم و شادی [illegible] / بنده [illegible] ای لولی [illegible] چند

[illegible] آنچه بود فلک [illegible] / لاف و آتش چه زنی ای که هیچی کرسپند

[illegible] سعی تو کی رسید [illegible] / بر کنگر مقصود چو پیچ کمند

[illegible] تو بندست که در بند خودی / تا کی بر [illegible] گران کوی [illegible]

[illegible] بیا لای که [illegible] شکند / بر سر خوان فرو [illegible]

سنگ آزار زدن بر دل ارباب صفا / کاه آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده [illegible] تو جامی [illegible] / هر چه خود را [illegible] پسندی بگران [illegible] پسند

۵

دل خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / دوره که خون شد جگرم زین دل شوخ [illegible]

رنج بی فایده بیند [illegible] ای خواجه حکیم / کی بود مرهم داغ تو مرا فایده [illegible]

[illegible] که دلم در حبس عیش نشاند / شد بیاد [illegible] از رخ [illegible]

[illegible] غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه [illegible] لب و بخند

[illegible] تو و دیت گر آتش [illegible] / چون پی چشم بد اغیار سپند سوخت [illegible]

[illegible] که کشم از خط سودای تو [illegible] / گریه [illegible] جدا چون قلم [illegible]

کی رسد ... سنگین ... جامی را | ... گنبد بر اوج فلک نداشته کنند

وله ایضا

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند | زهی کس کو بحکمت گشت خرسند
ز لعل لب خال لب خط عنبر آمیز | بلا بر جان من از پیش و پس چند
چه سود از پندگویان بی دلی را | که گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمتکاری سرو بلندت | میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده ار بشنیدت گر گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی سر دم بر زلف | ز پا افتادم ای جان سرکشی چند
به یک شکر نمی‌ارزد جامی | ولی هست او بدین مقدار خرسند

وله ایضا

از یار کهن همی شنیدی یاد | این تازه شد نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت بیشم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ز لوح شاه خوانند | کس لطف نداد آدمی زاد
آن سوخته یافت آتش عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد

ازان شوق فراقی

از شکر جان‌نواز شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
رخ جمع فات جامی | در دام غم ... بلا چه افتاد

وله ایضا

شب است عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خوش دلی که برد و جگر بسته اشک او | بر روی نو یک سر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که ... | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام خلافش ... وعید | چم کرد و بشکست خورش شرع بی خدمت ایستاد
جان رسیده کان بود امید لطف او | چون طبع ما رسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عید سعید باد
جامی که ماه طلعت او را تو عید کرد | حاشا که سر گرایدش از ماه عید یاد

وله ایضا

نیست میدانی صدای چنگ و عود | ... است حسن ... کافی باید دو
... در ... دکان ذوق سماع | ورنه عالم یکر ... این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش | آمده در رقص ذرات وجود
جامی را به ساحل وهم و خیال | جای عارف غرقهٔ بحر شهود

پیش ازین صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش وامق خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

وله ایضا

خنده زد و شد پسته دندان نمود / وز رگ جان گره غنچه دندان گشود

هست گوئی لطافت رفته و زخوبان / کس این عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک که بر / تار سی آنکه رشته زلف تو ایکار نبود

هر کس گشته خودی در دو جهت کر / دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

پیشم از مردمک دیده خود غرق بخون / کبود اوش در آغوش خیال تو غنود

رو و بیست روان سوی تو ای مصر جمال / چشم گریان که شد از رشک جدائی تو

بس که جامی پی بوس تو سر سوی ره / پای او سوده ولی بر کف پای تو نسود

وله ایضا

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقه بندگی عشق در گوش کشید

حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشهای پسر از حلقه زر گران / جای آن دارد اگر ناله زمانه شنید

ماند در حلقه زلف تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زند اهل ملاحت چو دلم / حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

وله ایضا

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / می ده بفر دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

پس عید و عید و می لعل و صبح نقد / نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عهدی بعید شد که زمی عهد کرده ایم / بنود بعید نقض چنین عهد ها بعید

عید نوست و دور نوست و بهار نو / دار و ز هر جدید دلم لذت جدید

شد بر مزید عشرت ما ز دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان پسر قند راشدی / از جان مریدیم که الله ما یرید

وله ایضا

بار صبح طرب از مطلع انوار دمید | نکهت ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من | حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح نامه کرده بخواند سپه آن نامه چو نور | به مشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر گدا و پر از گوهر اخلاص درون | چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
بحمدالله که آن نقش که خاطر میخواست | آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار سر کید که بدخواه براه تو نهاد | خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند حرز تو | سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ولہ ایضا

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید | بنازکی خط آید کان تازه رسید
کشید سبزه بکار خود و خوش خوش | بروی گوزدی خارهای غصه خلید
برنگ فیض عطا ریخت بر چمن باران | ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چرا نه کرد لب غنچه گشته غرقه بخون | اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل | خوشا کسی که می لعل از آن پیاله کشید
چو شاخ حادثه بسیار شد ز سر باغ | گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
بخوان شاه زر گل رعنا نشکر باغ | هزار قطره روان آمد و یکی نچکید

ز نوک خامه

ز نوک خامه تو جای هزار گل بشکفت | بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی نکته رنگین ز فرش خوشتر | گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ولہ ایضا

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد | با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و رخ چه سازی بخون من | سوی سپید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشته امید من از چرخ تیزگرد
نقشی که تو از خط زنگاریت نیست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع | افسرد از شنیدن این گفتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است | کوتاه سعادت من بخت ورنورد
زلف تو دید جامی و پستی بر آن نیافت | عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

ولہ ایضا

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد | جوی آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک | خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم ز غم چو چنگ از برون پوست | بر تن رگی که هست مراتب ان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو | در وی بخدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی به پیش / دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می ز دل گرم من گداخت / که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود / حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ولہ ایضا

خاکی که زیر پای خود آن شوخ می سپرد / صد جان بها دهند اگر پای می فشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری / کین موی را بپای تجرید بسترد

گرمی بجو بمجلس واعظ که پیش شمع / گر باشد آتش از دم سردش منفسرد

بر من بروز هجر ز جان نیست منتی / ایام مرگ را خود از عمر بشمرد

من آن نیم که سرکشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم کو نیافت / روی بکنج خورد و اگر می سبوی خورد

ولہ ایضا

جنبش گمان شوخ عاشق کش [illegible] / نزد کز غایت حشمت مجال من نیز زد

بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی / که ترسم تو [illegible] آتش آن [illegible] کند از د

[illegible] شدت زخم او گر [illegible] / دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

همه خوبان بچوگان خوش [illegible] یارب چرا سر گو / نمی آید به [illegible] ماه صبح چو گان تو [illegible]

ز جام [illegible] که ای اجل یک جرعه دارم / کی بجای آن [illegible] جز این شربت نمی سازد

[illegible] را گرانیست و لطف قد [illegible] / نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

کیم من تا [illegible] را پیش خود خواند / نمایی یک نظر ای کاش کی سوی من [illegible]

ولہ ایضا

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش [illegible] افتاده گر / طفیل صید [illegible] که خوشم آویزد

چنین که بخت بد و یار نیک خصم من اند / ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

کهی که یار [illegible] کام بخت نگذارد / کهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن [illegible] / که از نحوست زهر غش نیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی / بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ولہ ایضا

خوش آنکه غم عشقت با جام می آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله دولت [illegible] از سجده نیاساید / در جام [illegible] لعلت از باده نه پرهیزد

دلها شکند چشمت و خون ریزد مژه / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید / کی غنچه دل از خون در شاخ گل آویزد
شعر سیه زلفت گردیست ز مشکین خط / کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
گر صید کنی مشکل جانت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را / خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

ولـه ایضاً

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند براهت ننشستند
هرچند که سرگرمی و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زین سان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بخدایت بپرستند
سنگین شکنان را چه ترقی شود از وعظ / زین سان که فرو آمده در پایه پستند
از دام علایق همه عشق تو ان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیم بنازش بشکستند

ولـه ایضاً

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / از وسوسه خانقه و مدرسه رستند

چون پروانه ما جامه تقوی بدریدند / چون توبه ما خانه تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است / ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده / تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه ز چشمان تو مستند
پیش تو چه گوییم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نبستند

ولـه ایضاً

با آنکه اهل علایق مجرد اند / در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد / مقصد یکیست کعبه روان را اگر چه اند
پیش منای رفیق بر نیکوان نکوی / جان و دل مسند اگر نیک اگر بدند
کو داغ مهر و راستی عهد سلسلش / این شیوه پس کج لاله عذاره و بی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند / با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از لب بتان / شک نیست عاشق اند ولی عاشق خود اند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق / بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

ولـه ایضاً

سپاه دوست گرین سو سواری گذرید   ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم   خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم بگذارید بر ره افتاده   که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید   کشان کشان پیش آنکه که بیرید
گرم کشید و پستانید نیم جان مرا   بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید   مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرده دوستان جای ماند جامی   دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

ولہ ایضاً

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید   این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
بکمان گر سوی آن ماه گذاری بکنید   بر شما باد کز احوال من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید   یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
بردم سوی عدم جان مرا بستانید   یادگاری پیکان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید   چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنید   شکر آن را که نه محروم از این بیدارید
هر که او غم و حسرت [illegible]   هر چه تا روز ازل [illegible] خاک [illegible]

شاخ غم از

شاخ غم از شود و هم جای جنون هم باشد   بر شمار سنگ که در سایه آن دیوار
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی که باک   شاید ار بر سرش از دیده و دل خون [illegible]

ولہ ایضاً

بسیل خم ابروی توام پشت دوتا کرد   در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج   نتوان رنجور من از موی جدا کرد
پر دیده ز غم دیر من اشک دمادم   آن گرد که با خانه من چشم وفا کرد
دوران ز گل‌های من وحشت سر خم   بس خانه عشرت که در این دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم و وام نکردی   از کرده لب تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتقاضای سرو قد ناز تو مایل   گل اطلس [illegible] وز نو زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی   زنیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

ولہ ایضاً

آمد خزان و غم مرا گونه زرد کرد   بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسوده کی بخواب نه دید آنکه تکیه گاه   از گردباد شش فلک تیز گرد کرد
خرم مشو که خواب به بیسایه [illegible]   بد مردی زمانه ترا یک مرد کرد
فردت بیار [illegible] سوی فرد   خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهر چراغ گرم رو بتافت | گویا که همت کرده وی نور درد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان نازسخن بست | با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین [illegible] | زیب شعر خود ز رو لاجورد کرد

ولہ ایضا

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش نهت وقت گل لاله شکفتن بخواب | سینه ز داغ شوق چاک [illegible]
ابر چمن از گل روی تو آمد بیاد | نعره بسی یار زد و گریه بسیار کرد
هر که دیوانه در پرتو رویش گرفت | روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کردم جان بخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن از که عزیز جهان | بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت | مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

ولہ ایضا

مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد | وز دم نی آتش صاحب الاراز تیز کرد
در حریم بزم رندان پای تقوی ننهاد | جز حریفی کز سبو یاد [illegible] آویز کرد
کوهکن کی بشکند [illegible] | [illegible] شیرین [illegible] پرویز کرد

سبزه نوخاست کرد گل ترا از دست برد | با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا | جعد سنبل را پریشان و عنبر بیز کرد
داشت از زانی خیالات دوش [illegible] قدوم | مردم چشمش از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی | وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

ولہ ایضا

آن سرو دوش بقصد سلام قیام کرد | شرط وفا و رسم محبت تمام کرد
جای جواب خواستمش عاجز هم چو [illegible] | دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک | ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
روزم چو خاک بر سر راهش [illegible] حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده [illegible] | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی وصف آن لب لعل شکرشکن | [illegible] حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ولہ ایضا

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | آشنا ما گشته ز عقل و خرد بیگانه کرد
[illegible] شکل آن خط [illegible] دید | پشت بر محراب مسجد روی در میخانه کرد

[illegible]

اگه سرجا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما را نرگس آن فتانه کرد

این همه مستی و بیهوشی تحت باده بود / بار دیگر جان سرجه کرد و آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل ویران و جان ویرانه / بنیان کیمیا کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض جانان فرود آمد به تن / مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با [illegible] ذره بلاهای خویش / چون ترا ساقی عشق [illegible] در پیمانه کرد

وله ایضا

دلم میل بلی [illegible] وسی کرد / که در جنبش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمدالله که آشنا با رهی کرد

دل من زان [illegible] عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی باده جو [illegible] / ولی پروا نداشت [illegible] ساغر تهی کرد

حرم آستانش [illegible] / هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش [illegible] / از آن سیب ذقن میل بهی کرد

به صحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

وله ایضا

شبی [illegible] از دیده [illegible] کم کرد / [illegible] آستان تو در دیده جای خواهم کرد

به رسم سجده جبین را به خاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه جای خواهم کرد

درین سرا [illegible] قدم [illegible] / [illegible] گدای خواهم کرد

[illegible] طرف که روی در تماشای محمل تو / [illegible] باد در آی خواهم کرد

فرو دوختم از دل به داغ فرقت تو / سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی / حواله لب تو با خدای خواهم کرد

درابیکده جای که حل مشکل عشق / بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

وله ایضا

[illegible] تو جا نمی توانم کرد / وز تو خود را [illegible] نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطع امید نمی توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی توانم کرد

تو اکرم کن به سوی موعود / که تقاضا نمی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و شنو / آشکارا نمی توانم کرد

سرو خواندم قد ترا و [illegible] / پس [illegible] نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

وله ایضا

پرسش زان رو که این جان حزین کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

تخت آن شمع نورست که اندر شب تار
روشن از آتش وادی مقدس کردند

در او نوشان همت خرقه نشین بدوش
بس تفاخر که بدین طارم اطلس کردند

پیش شیوه چشمان تو خونریزی بود
دوره اهدا از آن شیوه چه تا بس کردند

فیض خاکش گرای شاه که گل خورده بگیر
که در این باغ چه پرورش خس کردند

ناله ها جای کسی خورد که رستم غرشش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرد روان دست بدار
که بهر مرحله چندانکه واپس کردند

وله ایضا

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

زد بر سر و اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش سوی آینه گر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای او کشش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

می خواست تن که همره جان رخش او
جان خود نهان برفت کس از آن خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای زلف و رخش از سر بدر نکرد

وله ایضا

... که آن سلطان خوبان نگاهی هم نکرد
در نگه گوشه چشمی دادخواهی هم نکرد

سر به پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد

هر که بار دوری چو زر گشت از گدایان درش
دیدنی شد پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان آهی هم نکرد

بر در او دیوار خود گذاشت ...
آه گر زین اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آب روی
گر چه از دونی به احسانی گناهی هم نکرد

وله ایضا

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه ره و جولان برافتاب کند

فراز خانه زین جا بکرد اگرم هست
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز لعل تشنه کشتر ز آب کند

ز تصور دیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوه آن تندخوی بدکیشم
که کار عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بیا و بر حریفان بو مجلس آراید
نخست آتش غیرت دلم کباب کند

اگر به تربت جامی بشیخ جام رسد
کجا بدو ز بشارت توبه از شراب کند

وله ایضا

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من زان زلف کآن ماه‌رو
جهد باید گو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش از سیب تا ره بود بر من نگار
کاش گرد گلبن تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
گلخنی بستر هم خاکستر گلخن کند

گر نهد آن بخت جان گرهگشای آن خدای
نیکو از آن تن بر آن پیرهن دل آهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاکپایت ملک
ز آسمان آید به خاک درت مسکن کند

در رخ جامی بود دل روی تو از بخت اوی
گر ز روضه خازن از رشک او روزن کند

وله ایضا

فتنه عیدی که چون از پشت رخش جولان کند
از فروغ خنجر تابان عشاق قربان کند

رخش خارا کفته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته چارسو میدان کند

چون از دل غرقه خون آیند پیکانش برون
آرزو از باک درون از ذوق پیکان کند

زان کو گذار بر چمن شدند گلها خنده‌زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی حکایت آن لب شکر شود خاک از گذر
آن خاک را از یک نظر سرچشمه حیوان کند

هر جان همی آید که بین غم زین دل دیوانه گیر
سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زین سان که جامی خون فشان زین غزل شد تحفه خوان
دریای خون ورزی و ان دیده دامان کند

وله ایضا

تا کی آن شوخ سهی قد ناز و بیداد کند
بشنود ناله زار من نشنیده کند

چون بگریم بر ره فاش من چه بینی
در رقیبان نگرد خنده و نادیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من نه آنم که از آن کاکل شانه زده
سر به پای من کند آن طره ژولیده کند

رخ خراشیده دم کو که ز آن ناخن جفا
کس خراش دل من از پی خراشیده کند

پرده زاهد عالم رفت بر باد
با تمامان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

وله ایضا

ای تو عاشق چو نظر در قدح ناز کند
ز آب گرم دو دم سر دوش قدح باز کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آه من سنگ زر و دل و ناله کند

دیده دنبال تو دل از پی خدا پسند
که تو قیمت پی کوی تو دنبال کند

جلوه این چو اید زان خط رخ زیبای ترا
کلک کرده از عنبر تر ناز کند

انجه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان‌بخش تو با مرده صدساله کند
عشق بی جلوهٔ معشوق حبیبی نشود / قفل و دین کی برد آن وصف که والا کند
دف نزد خلف از جا نبرد جا پی د / راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

وله ایضا

تو که دوست کشتهٔ خود زنده کند / خیزد ز خاک و باز دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر / آذر نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سالخورده که چون طفل خرد سال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس ملامت کشم ز دوش / گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند
پیکین فقیه میکند انکار چنگ و چنگ / با او بگو که دیده جاز است چه کند
تو در میانه هیچ نهٔ هر چه هست اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی ببین در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیره می کری کند

وله ایضا

جادوی که بهر تو قهٔ پیلی غدی کند / باید بشرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جو راندی کند
با تو طبیب چه کار آن مریض را / گر خون دیده شربت و از غم غذی کند

آزاد سیده پر جعلش خلعت قبول / گر زند و پیش شحنهٔ شوطما ز دی کند
صاحب دلی کجاست که بر زخم زاهدان / میخانه به نیت بذان بنی کند
دل یافت تند وصلم جانان و غم خزر / تا چند پیش سبحه و زرع و رشه ی کند
جامی چو نیست کار تو غیر از غم کسی / باری جفای اگه کشیدن نگری کند

وله ایضا

جان از آن لبها حکایت می کند / طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جان‌بخشش حمایت می کند
دور از آن لب جان کی آید این / بشنو از نی چون حکایت می کند
زان لب همچون شکر ماند جدا / از جدائیها شکایت می کند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزهٔ او را کفایت می کند

وله ایضا

آن مه بجانب صحرا آهنگ می کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
جامی ز مجلس او نام من مبر / گر گفت گوی نام منش ننگ می کند

اورا بسوز محن

شیخ کمال شوق تماشای پس که چشم من / عنوان این صحیفه به خون رنگ می‌کند

عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد / زاهد نشسته پیش فرسنگ می‌کند

صد جنگ می‌کشیم به امید یک صفا / چون می‌بریم نام صفا جنگ می‌کند

نشنیده هیچ قبول ار چه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ می‌کند

جامی که هست بخت ولی یار را عتاب / جا تنگ مجاوره با چنگ می‌کند

وله ایضاً

دل بانگ نغمت آهنگ سرودی می‌کند / گه دان بر زخم از سر قره رودی می‌کند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ آلوده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه آه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دست را که خرد چو مرقد دوش خواند / بر منظومات ثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها کردن / صبر از رحمت تاری و پودی نکند

خنده گوی که حذر کن ز رقیبان چه سود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که جان میدهد تو ز من بشناس / پیش از آن روز که بشناسی سودی نکند

وله ایضاً

لعل لبش بلطف حکایت نمی‌کند / چشم خوشش نظر بعنایت نمی‌کند

عمری با هیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که درد دل تو سرایت نمی‌کند

زان لب که تو شرح دهم غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی‌کند

با شیخ خرقه پوش چه کار مرکه کار من / جز پیر می‌فروش کفایت نمی‌کند

از نوع فهم لفظ خوش لهجه محو به / نزدیک گر لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوشش / ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

وله ایضاً

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

تو هم اکنون اگر نیست عارت زین / کاروانند بیاد که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو آنگ توانند نوشت / خوش نویسان مشق گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند / سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

مرکو و مجلسه با خاک برابر … / هر کجا منزل … روی سخن آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

وله ایضاً

خاک کویش بس از کشتن بخاکم گل کنید / خانه خانه دیده و جانم را درو منزل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت گر بعد قتل / نگاه نگاهی پیش خونم آن قاتل کنید
حیف باشد خون من گر [illegible] خدا / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من اگر بیمار شد [illegible] طبیب / ای عزیزان کار من سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار و تاب آن نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل [illegible] / چند [illegible] درد بی حاصل کنید
چند در سرگشتگی جامی [illegible] کوی عشق / ای حریفان [illegible] عاقل کنید

وله ایضا

٩

سحرم در ماتم هجر آن دو ابروی هلال / بسینه مرگ ناخن دم شکل هلال آمد
بس از مرگی [illegible] / در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
[illegible] خورشید [illegible] / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان ناخنهای [illegible] / [illegible] نعال آمد
نیاید [illegible] جگر [illegible] / که باغ سینه و پستان جانرا چون نهال آمد
[illegible] پایش [illegible] / که سرهای عزیزان [illegible] پایمال آمد
[illegible] جامی [illegible] / [illegible] وصال آمد

وله ایضا

صد احمد که [illegible] باز آمد / نور رخ [illegible] باز آمد
[illegible] دیده صاحب نظران سوی چمن / [illegible] سنبل تو تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بنده ام از جان کمربندی او کز لطف / [illegible] کمر باز آمد
ملک دل [illegible] بگرفت و زان زلف دراز / [illegible] فتح و ظفر باز آمد
شب پروانه دل از [illegible] سوخته پر / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی از ما به زندان غم از شوق لبش / طوطی آسا [illegible] شکر باز آمد

وله ایضا

رخ خود چو بینم نگارم که نگار من بیاید / غم او چو گشت یارم [illegible] من بیاید
نگار [illegible] سرو / کز آب دیده جوی بکنار من بیاید
خط سبزه [illegible] رسیدم / بگلشن که این بشارت ز بهار من بیاید
مدام [illegible] شراب / [illegible] سوار من بیاید
[illegible] / که بر پشت [illegible] غبار من بیاید
چه دهم [illegible] که خبر [illegible] / بچه کار آید او را که بکار من بیاید

ز رخ جرعه ساحت جامی زده و دیده پس مکی | کو زکان چشش نقدی بیار من بیاید

و له ایضاً

یارب چه شد امروز که آن ماه نیاید | جان رفت ز تن وان بت نوخواه نیاید
از خاک درش باد و در چشم غباری | این لطف هم از باد سحرگاه نیاید
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را | جون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید
از حسن لطافت دل من خلعت وصلی | کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید
هرگه سر خاک شهیدان نکند نشستیم | کز خاک شهید غم تو آه نیاید
جامی سر جام می و قلاشی و رندی | جون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

و له ایضاً

جو در شبکه ... آید گشت شب روان | دلم را سلسله قلاشانه در قید جنون آید
ز برخون جرخان ... آن ترک بغا پیش | غباری کز سران کوی خیزد بوی خون آید
مرا زای دیده خون دل ... | که شاید ... آب ... آید
جنان کو ... بر دل داشت ... | صدایی تا اکنون سینه ... کز بیستون آید
... | ز بس گرد ... آید
حوالی ... شد ... | کنون گردم ... بیستون آید

خدا را جون ببزم عیش بنشینی ... | کسی را کز ان بیچاره جامی هم ...

و له ایضاً

برابر مه جبین کز دیده اشک لاله گون آید | مده زانجا گل حسرت فزا ان گل رخی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن | کسی را کز جهان رود و رماند تو ...
خدا را ای فسونگر دور سر کم ... | ...
اگر گردون ... سجده ... مجنون ... | ... ز غم مجنون ...
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | صدای ... کز بیستون آید
... | کجا آن ...
... جامی از خاک درت آواره کی خواهم | ... بیار ... آید

و له ایضاً

جو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید | مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید ز بالا راستت آری | بلای جان من اینک از آن بالا همی آید
کسی کاید جنین ... خوش خلقی ... | معاذ الله اگر ... کین آید
جو از تو ... بر جشم من بنشین | دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بزن ناوک که ... غمزه | مرا صد رخنه در جان صد خلل ... آید

شها گهی که تو را از پی و اشتر گنو کوه جهت / بر می‌آید رقیب روسیاه یا رب چنین آید
به خوابی شبها این چنین کام دل جامی / چه خوش باشد که آن بد روز را خواب آنچنین آید

ولہ ایضاً

گر از پیراهنت بویی به طرف گلستان آید / ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون نمی‌پسندم پیراهن / که بر روی حمایل گلبرگ هم دانم گران آید
به لب تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر که خوش لرزان آید
جو هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
گرفتم رشید من ز تیغ چشم خاک پای خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دولت غنچه عارض گلشن نسرین خط سبز / مباد آگین بهار حسن را روزی خزان آید
نشیمن بس دولت جای که خاک آستانت شد / گران عزت نمی‌یابد که در سلک سگان آید

ولہ ایضاً

از بس که چشم دارم کز در درآیی / از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم ز سرشک گلگون از غنچه نغمه‌ای / آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید
گرم ز آتش دل ز آتشی گرد ز غم تب / پهلو نهم به بستر دود از بستر آید
آن کاه دامن کوبیت کرد اختیار یک / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بین خواب راحت سازم بر آستانت / شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن که گیر بر کف / هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
پستان دهانت نشانی از آب خضر گوی / لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی / خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

ولہ ایضاً

هر آه جگرسوز که از سینه برآید / دود دیت گرد بوی کباب جگر آید
بر دو بمردن رسم از پس که ... دل / چون گل تو از دور ... در نظر آید
من بنده روی که بار ... بینم / در چشم من ز ... دگر خوب تر آید
از خون جگر ... دیده ... بندم / زان رو نه که غیر خیال تو در آید
بگذار به سرم ... افکنم پیش / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعا می‌کنم چون کنم ... / کاری که به دست ... نیش به بر آید
بگذار که ... کار دگر جامی از این پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ولہ ایضاً

رخا کم چو خونین کیاسی برآید / ز هر شاخ برگ وفایی برآید
جو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود دل ز بستان [illegible] برآید

بالین خبر

بوی تو از جا جهم مست و بیخود ز هر سو که آواز پایی برآید
مکن گوش کن کان منم گر ز کویت چو شب با فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک و حالی ز چشمم ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا مکن فکر خویشم بکشتا بود درد ما را دوایی برآید
بسی بید از دیده خون نیز جامی که کام دل از دلربایی برآید

ولہ ایضا

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید بهمراهی او صد کاروان جان من آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگو پیشش که بیچارگان می کنند پنهان برون آید
ببند آن کو محمل که می گرید صد بیدل نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم برگ‌ها زان دل سیل بلا خیزد سراسر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با غبارش رفت جان آری که تا مهمان خوش است آن صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
مدار جز خاک جامی پای بس درس کم بیجی برای آن که از همین افغان او آید

ولہ ایضا

بیک غم دلم از ناله تنگ می آید | ا | گرفتار زلف تو در پیچ تنگ می آید

بسوی آتشینت جان همی دهم هر چند گره آتشینی توام بوی جنگ می آید
بجز عشق تو شستم ز کام دل پشت امید چو کام می بکام نهنگ می آید
ز شست نه خون دل آب دیده من که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز بجانبم از کف احباب سنگ می آید
برآمدت پر از خون دل غبار جامی که غنچه وار بر جا ته تنگ می آید

ولہ ایضا

بسینه کز غمت دم بدم فرود آید دلم بجکد چو بسینه کم فرود آید
گرفت صبر دل پسته بجر تو مشکل که نار رسیده بملک عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس بود بکوی تو ره هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز ناز من پس که بر فلک گردد چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید
چو سرو راستم از دست گران آنچ که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر خشم تو باران قطره بر دل من خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم کند جامی زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

ولہ ایضا

بشد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید | سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان پدید آمد | ندیده حاصل او خوابها زانکه سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق مانده بتیغش آرزو دارم | بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
ندیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش | بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم | دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما | که در سودا کشتهٔ خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن جامی از جا بی | مخور زانغم که شب هجران بپایان دیر می‌آید

ولها ایضا

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید | زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
بیا ای سرگرم عشق آن بلای جان نو دوست آن | که می‌گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان گفتم گر ز غم | سواران هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه که هم پا بر سر کویش | که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
... بکار عشق انکار دارد و لیک میدانم | ز خوبان او که صد ره دیگر چون این کار پیش آید
در آن کو از فغان از رخنه کان هر کس | که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جامی اول حال آسان | چه دانستم که آخر این چنین دشوار پیش آید

۲

ولها ایضا

زهی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش چه خوش پسندیده در برم | ورنی ز باغ عمر جوانم پسنده بود
ناخنده جوی ازان کشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش دهنش لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش بجو و اطلس شاهی بپوش چند | این جامه بر تنی که نشان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن | آن جوی پس که بهر کسی شیر کنده بود
جامی بیا خوشی گذشت عمر که زانده | خوش وقت خویش را ده و سه روز زنده بود

ولها ایضا

دی که بود آن کاز سر کش کش برگشته بود | تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل افتد در نبیستم مردم نظاره را | بکشد آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
ترسی تقوی صبر اهل اسلام بخت | ز آتشی کز خشم نعل پا بلبش چه پیوسته بود
رشتها بود از رگ جانها بهر طرف | تو پسندش را چون شمع انگشتی پیوسته بود
شد ولم صد شاخ و با هر یک جدا پیوسته بود | شاخ ریحان تر بشد زیر گل نسرین رسته بود
او که شد از ما ماندیم حیران گفتیم | مرکبش تند و ما را پای آهسته بود

دیده جای آن کسان کان گل شهرآشوب رفت ... اگر روزی چند از سودای آن سر مست بود

۹

وله ایضا

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود ... شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از کی ... این قدر از بخت خواب آلوده ام بسیار بود

لعل او در خنده هر بار گهر شکر بار گشت ... در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب آن سرچه گفت ... الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لذت شیرین گفتار او در دل بماند ... [illegible] تا سحر تکرار بود

روزها در چشم شب تیره است بی دیدار او ... ای خوش آن روزی که چشمم بر جمال آن [illegible] بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی که آب ... دیده امشب تا بمحشر بر آن بیدار بود

وله ایضا

گر ز هجر تو با غم همنشین خواهیم بود ... با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران از غصه جان داده ایم ... تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود

در کمال [illegible] بیند نهان هر کز نظر ... بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک ... گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

۳

تا قدم بیرون نهی از آستانت عمرها ... [illegible] آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم ما که ما ... از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای که شادی بر بساط عیش خلقی [illegible] ... ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

وله ایضا

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود ... شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی او ما را ازین پس [illegible] ... خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ بگذرد هر دم [illegible] ... چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من کاتش [illegible] ... [illegible] کار تیر او در سینه پیکانی که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شب رنگش بدل ... ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاقبت آمد آشکارا ز درد دلم پیکان لب ... گرچه کرد از [illegible] سر در گریبان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش ... عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

وله ایضا

دوش در بزم که اشارت آمده بود ... نور ما نازل شده [illegible] آمده بود

در زمین اهل صف خاک نشینان [illegible] ... از سر پی شرف جاه فرود آمده بود

آسمان بر سر منت زده از رحمت و لطف ... آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خاسته اند ... پیش درویش بهواخواهی فرود آمده بود

عمرها بر زمین بوسی خیل وحشیش — خیل اشکم بسر او فرود آمده بود

کردم ای رخش آتش صد خرمن شد — هرکجا دودی از آن آه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جای ما — خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

وله ایضا

دی چو دید آن مه مرا از راه گردید ابرو — وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود

بار دیگر عاشقان کرد رمزی داشت از من در میان — آن اشارت کردن پنهان خندیدن چه بود

بیدلی بشکسته‌ای کانجا درون خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم جبین را سجده‌ها — تا نگوید کای گدا بر خاک مالیدن چه بود

کوه آهن در دلش جا کرد قول مدعی — بی گناه از خانه‌اش بیچاره رنجیدن چه بود

من بپابوسی دم از ناله زدم دشمنش گفت — شب همه شب بر در آن کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان از زنده‌جلفان شدی — خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

وله ایضا

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیده گریان من نبود

گشتم درون لاله‌زار که بی رخش — داغ غمی نبود که بر جان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر از نو فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر پسند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگو بگلرخ چه عذری ز دوست باز — محروم از آن کنم که بخت بفرمان من نبود

وله ایضا

هر شبانه از زلف تو حال من پریشان‌تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گهرافشان‌تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمش یک بوسه خواهم داد و دشنامم از او — هر چه کمتر جان برد آنی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو — هر کرا پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

محنت اندر جان جان و در دل اندر آمد — کرده‌ام زین سینه میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش آه من بر تن بسوزد خرقه هم — گرنه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش‌خوان چو وصف گل سراید در چمن — کشته جامی که خواند هر که خوشخوان‌تر بود

وله ایضا

هر شبم در سر خیال آن قد موزون بود — دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکانش بر سینه که بگذرد — از رسیدن در دلم گشتن بسی افزون بود

ین غزالی تو که از نگارت عالمی   کرد اندر کوه یا سرگشته در هامون گرفت
غمگسار شادی کی زاده که من   عاشق غمخوارهام شادی مده چون ...
دود باید زانکه آتش دل در برم   آمد آن انگر که دود وش فتنه بر گردون ...
هر کجایی کر سنیم خیمه لیلی ...   خورده آب از چشمه‌سار دیده مجنون ...
صحبت نگشت جامی جان و دل با غمش   عقل محرم نیست گو بگذار ما بیرون ...

ولد ایضا

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد   بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت   که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که غمان گیرت توانم کرد   مرادم از تو همین تازیانه باشد
بهم ز آتش رخ که گفت واعظ شهر   که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند   حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من   که مرغ زنده به آبی و دانه باشد
سکیت جامی جایش همیشه خاک درت   ز ای سگی که بر آستانه باشد

ولد ایضا

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد   ۵   چشمم بجمال تو منور شده باشد

ای مردم ز رشک دم که بشوید   گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
با هیچ نیاز بکنم انک سپر من   در پای تو با خاک برابر شده باشد
شیرین منش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش   زان لحظه که آهم فلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم   در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا یاد کردی عهد به بندم   گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد   در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ولد ایضا

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد   پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود   در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش بیا که کیفیت فیروز   آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو کرده ایم   منت خدای را که همه مستجاب شد
زان فروغ عارضی نپدید گشت   وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد بی چه   سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند ز خدمات   گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ولد ایضا

چون برید از تن رگ جان آه دل آتش پرست شد
جنگ افشاند از نوا چون تار یکسر پست شد
بی رخ جانان تماشای جهان اهلی نداشت
آب روی این کهن باغ از گل او سرسبز شد
بس که چشمم ریخت در هجر رخت اشک
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک جا بر دل جان کرده
زخم تیغت مرهم ریش من دل خسته شد
گر کسی را جانب محراب امید داشت میل
تا نمود آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو پوشیده ای رخ بی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

وله ایضا

دل از خیال آن لب میگون دو مست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ زلف نیست
پیکان که بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بکند دل ز جگر دانش ز بود خویش
چون مستیت عاقبت سر مست شد
از تیغ سلطنت سر و گردن شد بلند
این پست کز زیر پای تو چو خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

وله ایضا

رخساره ی تو بی بهشت عالم خرم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مده
که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم
نگین اشک بروی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان
شکاف تیغ تو از آن بجای مرهم شد
ز چشم خود بتو سوی تو کند رم بسیار
ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک
نثار تیر یقینان بده که آن هم شد
ز زاهد زهد و سلامت قدم مکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

وله ایضا

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم عشق فزون شد
بگشا صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که ز مهر تو مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی پای نشد
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

وله ایضاً

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد — جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل چو ساغر می در میان آورد و زد — در سر نرگس هوای جام زر تازه شد
بزم گلشن چون ز لاله جام لعل آمد پدید — افسر گل از ثریا عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بسوی صحبت گل زنده گشت — قمریان را میل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان — حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی از نخل امل کشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آنکه چون حاتم گرد آثار رشید تر تازه شد
باد روزی سرکشش فیروزی دیگر که زو — رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

وله ایضاً

تا دلم را پا در آن کو بسته شد — راه رفتارم ز هر سو بسته شد
ناقه عزم جهان پیمای را — بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دل من در دعا — همچو تعویذش بجان پیوسته شد
آن میان آمد چو مو هم در خیال — رشته جانم بآن مو بسته شد

۷

شیشه دل را بعکس قامتش — در درون صد نخل مومی بسته شد
چشم من تا دیده جم شبها مگر — نوک مژگانم بابرو پیوسته شد
از سخن جامی چه لاف کش زبان — پیش آن لعل سخنگو بسته شد

وله ایضاً

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
ست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کوی تو پیری گفت این روی — فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل تو بنما گرچه شب تنهائی — درد دلم ناوک در سینه پنهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون کویت — گشته اقتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را — گفت این پیر دگربار جوان خواهد شد

وله ایضاً

کدام سر که برین آستانه خاک نشد — کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز و دخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
رات حسن جنانکی رسید فتیلی را — که حرف مهر تو از نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب اگر که گناهم هنوز پاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق بشوی / که آب دیده نشد تا خورای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

ز رفت بی مه رویت شبی که جامی را / ز رشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

ولہ ایضاً

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب تو خندیست / مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب بیم خوردن نیست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بو و نشانی دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی در سومنات شود

نهاده رخ بعدم دل که تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

ولہ ایضاً

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو اندر برون شود آهو / ز پیش راه تو از [illegible] شکار شود

نهان بفکر رخش تا ز کیست خاطر من / که یار و غمزهٔ او چون کنم نگار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم / ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ولہ ایضاً

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم [illegible] / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آن و من بی سر از پیش / در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می پیاله بیاد کشند نوش / بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / جان زاهد در پی پیمانه کی شود

دل را خیال می کشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نبیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ولہ ایضاً

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / نپسند جام را که ز صهبا تهی شود

خوش مصر نیست میکده کین جا چو جام خشک
هر کیسه گر پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت تشنه خوبان ببالغ شو
با تیره روز شهر زغوغا تهی شود

نتوان علاج عشق اگر خود طبیب را
صد بار حقه‌های دوا تهی شود

زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

ولّه ایضاً

میکنم کان مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری مانم خوش است
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان گان شهسوار آید برون
جای آن دارد که بازار کف عنان من شود

آتش افکن در سرای آه و سراپام بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین کلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواند آن آهوی مردم نگاه
شیر گردون خواهم ار کمتر سگان من شود

کشتن جامی جفا پس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

ولّه ایضاً

جوری کز رخت ما بجرم وفا کشد
بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد

مردم ز بزم عیش غمم برآ ز بار
بازم کشند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف دامن معشوق سا دیگر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که نه تربیت کیمیا کشد

زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است
از او چه بار منت دونان چرا کشد

ولّه ایضاً

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی خوبی و رعنایی هست
خون کرشمه دل من جانب او بیش کشد

می کشم نغمه جان پیش چنان سنگدلی
که بتسلیم ز هم تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصلند همه همتشانان
محنت هجر همین عاشق دلریش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو ساخت
تا ز سر داغ وفاقت برخ خویش کشد

ولّه ایضاً

گر نه یار از زلف بر قع عارض روی خود کشید — حلقه دلها را بدام آرزوی خود کشید

من نه سر کوی ترا شیدم ز بی سرگشتگی — کی سوار من خم چوگان کوی خود کشید

عشق از بی خوی شد دلم را با بتان — این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشید

خاک کویش چون تنم باشد ز رحمت طلعتی — بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشید

چون تو میخواهم ولی از سنگ کیک این بی [illegible] — تا تو چون تیر انگنی پیکان بسوی خود کشید

چون صراحی پر برآید تشنه لعلت زمی — همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشید

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه — بی نوایی در قفص از گفتگوی خود کشید

۹ وله ایضا

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو دوا بسبب از غم خوبان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

بوی گل و باد از گل نو رسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین — کینها همه ز تندی خوی تو میکشد

از بعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

بس بر خرقه پوشی کج در دور لعل تو — از سر نهاد و رو بسبوی تو میکشد

آشفته بلبلی است جدا از بهار و باغ — ۲ جای که نالهٔ بی گل روی تو میکشد

وله ایضا ۹

اگر شب در بستر نم از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش چهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش ولی [illegible] چشم — مباد او در حریم مجلست خاکسترم افتد

شکست ندرسرم سنگ جفا کی سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتن کوی ولی با آن لب و غمزه — که خونخوار است و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی نا گشته پر گردد — ز قطره قطره خون کز سر مژه در ساغرم افتد

بر افتاد و ز عشقت خطا بود آنکه می گفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بجد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم که در مردم [illegible] دیگرم افتد

وله ایضا ۹

چشمم از گریه چو در وره خون می افتد — راز پنهان من از دیده برون می افتد

ختم آن زلف کمونست مرا در ره عشق — هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجبم — که بهر وقت من کم شده چون می افتد

کز ره دیده شد آغشته بخون دل از آن — پارهای جگر آلوده بخون سپی افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش برون می افتد

شعله آه من این سان که ز گردون گذرد — عرش را هم بدم فرش ستون می افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسیخت   آخر الامر بزنجیر جنون سلسله افتد

ولہ ایضا

ز ناسرکز که بر جانب گلشن نمی افتد   گر از شوق تو کار چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن گرانی حیف   بیاید در جهان این بار از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها   عجب دارم که ره را شعله در خرمن مه نمی افتد
چه حاصل کز مراد از زخم پیکان سینه روزن شد   چو هرگز پرتو روی تو زان روزن نمی افتد
چنان مست می از دست آن ترک جفا پیشه   که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
لب از جام می دور که عیشم میشود تیره   اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
ز آهو نسبت آن ترک چشم چه دهد گوئی جامی   که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

ولہ ایضا

روی تو آفتاب را ماند   لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان نخندد لبت   درج در خوشاب را ماند
نرگست ترک خواب نیم شده   نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق   پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان را طلب   ۳   وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت   زان کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن لب نوشت و کرد رقم   رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران   گنج و کنج خراب را ماند
نظم پروین چو روشن است و بلند   شعر جامی چو آب را ماند

ولہ ایضا

اگر ماند و فریب چشم شوخت این چنین ما هم   عجب گر هیچکس را در جهان نه بلکه دین ماند
نخستین تیر کندازی فکن پیسنه را چشم   که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور است پیدا ای   کز آنکه وقت رفتن ایشان را انگبین ماند
نکن دور از زخم های کین دامن اشک خونین را   که ترسم داغهای خون تر بر آستین ماند
برین ره گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد   کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
گهی گاهی سواره و روی خود مالم بر شاید   که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جنس فلک روی تو را سجده   از آن شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

ولہ ایضا

شد خیال آن خط از دل داغ مهوشش بماند   دود زود از خانه پرواز ست لیک آتش بماند
ناخوشی شیدا دیده مجنون از غم لیلی ولی   بر رباب دل ز روی استانی خوش بماند

مست می‌راند و میان شهر دی ابرش سوار / بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده دیری وه که زین تأخیر هم / آنکه بایستی مرا در دل از آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازی ز باغ / لیک در رفتار خوش از قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش کس لیکن همچنان / ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند
داشت جان را وه تقوی و دین و دنیا صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد کز من آتشش بماند

ولہ ایضاً

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلوده در خاک سود دیگر کجا / کز سم مرکب نشان رهگذار او بماند
گرد رخسارش ز خط آنکه خونین نقش باد / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
گریه بر گشتن عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن از گلستان / شاخ گل را آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکانش که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ناید جای کام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

ولہ ایضاً

مرا ز تابه سودا امید سود نماند / ۲ کو یار با من شیدا نشانک بود نماند

صدای تیغ تو

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان / کدام سر که درو ذوق ... نماند
مرید عشق تو تنها و پا به بند وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فسرده نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر / کز آن تیشه که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / به قبله دگرم طاقت سجود نماند
جهان عزیز که خوار شد جایی / که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

ولہ ایضاً

اگرچه پیش تو مرا هیچ آبرو نماند / روی من جز پی اقبال تو سرسوی نماند
خانه بود بکوی طرب زبر توام / شد خراب ز رفتار خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موییدم / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال خط آباد بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
نماز دور ترا ای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پر گشتم من ... در دل من / جز ثنای جوانان بگو روی نماند
لب گشا ای گل غنچه سخن جای را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

ولہ ایضاً

خاطر خوبان بعید ... دل نماند / ... دل بچه اصل ... عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست / یا بشهر عشق یاران هیچ صاحبدل نماند

عشق با طفلی شناسد زاهد خودبین ولی / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک / کاملی از عشق که داند حل این مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست / کاش درد دی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازگشت جامی ز دام دل نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای اندر گل نماند

وله ایضا

کسی کو شب ببالین من بیداری کرده / دلش از ناله‌های زار من افگار می کرده

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشت [illegible]

رخت ناکرده بر من جان سپردن در دم آخر / بحسرت دیدن آن چمن دشوار میکرده

خوش آن روزی که گشتی [illegible] / که این مسکین بکوی ما چه بسیاری [illegible]

اجل بس مهلت کوته بهر خونریز [illegible] / گر با آن [illegible]

ز مقصود روی [illegible] / بر غم چنین کس [illegible]

بکویت خاک شد عاشق الا جامی عجب حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر بستر راحت بخواب ناز ای جامی / که کو تیغ تا صبحدم بیدار [illegible] کرده

وله ایضا

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

پیک تو خواست برای قلاده عقد گهر / برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

بلاس [illegible] دل [illegible] ساخت / بساط ازرق بپای خم شراب کشید

[illegible] / گریز دو دیده من دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگست / بدانسان که از آن چشم نیم خواب کشید

[illegible] حسبی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

وله ایضا

خطت قوت از آن لعل خندان کشید / خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت / نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشمم دلم از تو دوخت / اجل گر تنم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا / بساط زمرد به بستان کشید

ز لاله [illegible] آن [illegible] خونین ولی / بدل بر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است کاین [illegible] آن بلکه گل / ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از تیر بس | که در بیکسی پای دامان کشید

ولہ ایضا

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید | صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید
مغ جام می و شکر کرم پیر مغان | که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو مژگان شوم | در ره او ز چهره دامن از آن گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زین سان که نخست | گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک | رقم حسن جبین به مه شب گرد کشید
قره خواهد که کند قصه هجران تحریر | کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد منه اندره عشق | که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

ولہ ایضا

درد که عشق یار بدیوانگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل | بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند باکجا | کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق | معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت | زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید ۶

هر کس بکوی عاشقی از ... گذشت | با او حبیب رخت بهم خانگی کشید
جامی ز آشنایی ... | بند اگر طبع دوست به بیگانگی کشید

ولہ ایضا

صبح شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید | که بروی رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من بیچاره نشد بی لب تو | که ز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی | پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن | کوهکن درد دل خویش بهامون نکشید
جان کز من بکشیم ز عشق تو زیاد نکشد | آنچه من می کشم از هجر تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی حال اگی دلم خبر سوی تو | نکشیدت ز دل سوی من چون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی نشنید | طبع موزون چه نبودش سوی موزون نکشید

ولہ ایضا

کلک بهار این خاطر ناشاد نگشاید | ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گر دبستانها | چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود آزادی سرو قدت باشد | صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت کز شیرین معشوقه ... | ز کوی خود دری در روضه فرهاد ...

برگی

برآید هر گرانی زود یاری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان خواهد گشاید
مخوان این پیچ پیچ ای همدم از کوی خراباتم — که مسکنهای عشق از خدمت استاد میاید
کو جامی بدان که غم خویشم ز یاد آید — خلاص از رنج دانم افتاده ز جنبیدن کمش میاید

وله ایضا

دهانت گر از موی میان نگشاید — بیدلان از گره از رشته جان نگشاید
چون نشد زلف او زبان سوسن — گره از آن چو از زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقه در گرچه نشد — جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب چیست دو کان شکر از قند فروش — بینه آزاد که از شرم دکان نگشاید
دل گو گریه کرد گشت بسوز دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
آشنا است که کند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیر بلای ز کمان نگشاید
پیش ما فسرده دلان عرض سخن جامی چند — دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

وله ایضا

به میان خوی تو هر چند که بیداد کند — چون رخ خوب تو بینیم همه از یاد رود
گر یکی طره مشکین بگشا پیش صبا — عمر صد دلشده در پیچ شکنجش که بر باد رود
تا یکی عاشق دل خسته نبیند جمال — شادمان سوی در تست آید و ناشاد رود

تیشه شیرین رود از سنگ بی محنت — که خیال خوش از خاطر فرهاد رود
خاک باد از سر بی ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم خو نکند مرغ دلم — جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل از آن غمزه خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

وله ایضا

شکسته دل بحر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — بپسند پیش از این که بکوی تو خون رود
هر گه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود
آن گرم رو که بعشق نزد گام شوق — پروانه وش در آتش سوزان درون رود
مانند پلنگ در اثر آهو کوه کن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ز بشته پیا جوی شیر — عارف بجستجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت — آری چو جام پر شود از سر برون رود

وله ایضا

آنچه از آتش غم دل غمناک رود — گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین ره کهن — تا ز ره پاک زنید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ نهادست سر سرتیزی / پر دلی گو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا ز زمین فرش نسازی مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن گشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

ولـه ایضا

در چمن با بدنم چو با آن لطف بالا میرود / سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق / چون کنم کاتش ز دل وین تا ثریا میرود
بر فلک افکنده جان بیجان کند از دود دل / گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان / عاشقانرا دل بآن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار / کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
می شود زنجیر جنبان هوشمند از بوی عشق / هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
بر درش کم گوی جامی را که آنجا ای رقیب / زانکه امروز ار نماند بیکس فردا میرود

ولـه ایضا

بر رخ زرد من آن اشک که گلگون میشد / ۸ شد دلم ریش ز غمت وز ریش دل خون میشد

از دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست / جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
زین تن زارم ز بس شد بی تو تنگ آن شوخ دوست / میزند در دامن آه و بگردون میرود
در میان رانده و تو با اشک و کان / کوهکن در کوه و شیرین گشت ناموزون میرود
پوست بر غیر پوشیده وز لیلی آفتاب / در حرم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده وانم که بی جو میرود آب / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن ندانم و دانی لطیف / نظم جامی را سخن در مکنون میرود

ولـه ایضا

آن ترک شوخ بین که چه بیباک میرود / شهری با سیر کرده سوی خانه میرود
هر جا بتی که جلوه کنان روی می نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید ز سودای خال او / مرغ از قفس پریده بی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آن آتش دل پروانه میرود
ز اخلاص بلبل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی او / پیمان شکسته در پی پیمانه میرود

ولـه ایضا

دوش پستان بازم عجب کاری فتاد | دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آن رمید | از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت | هر کسی را خاطر آزاری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب | دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش | سالها در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز خوش دیدم بخواب | فتنه را بخت بیداری فتاد
سالها جامی وفا ورزید و حیف | کارش آخر با جفاکاری فتاد

وله ایضا

گر کار دل عاشق با او چنین افتد | با یار که به بدخوی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید رخ جولان | حیف است گران بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه | مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو | صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور ما را خم ابروی تست | در وی نظر ما را چه پسند که چنین افتد
هر لحظه زنم آهی شاید که بدین ناوک | سیاره مراد ما زین چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت | ا | در دامنش از دیده در ثمین افتد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | که می ترسم دلش رنجد و من اندوهگین گردد
خوانده ام دل محزون من مسکین نمی آید | چه حاصل زانکه چون من بیکسی یار حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب | که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دل تنگم | بلب نامده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا صبح میسوزم | چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد
بقصد سر که برد تیغ هجران خلعت دردی | سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد | نشان گر بی الم گردد همه روی زمین گردد

وله ایضا

رسید قاصد و درجی بمشک ناب آورد | چه جای درج که درجی ز خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی که صفحه صبح | بنام ذره سرگشته آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه پسند نامه | نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم گران لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
تا فخامه سر از شرح حسرت هجرانم | که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت برد ز من آرام | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت باید ظلمت ز آسمان جاهی جوی بخاک در شاه کامیاب آورد
شنیده‌ئی که چو راه سفر گرفت ظفر بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ولہ ایضاً

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستانم بدین بشارت دولت که عمر قریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه در سر خویش اد و رنج طبیب کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جای نداشت دست رسی بجز این که پیش تو این گفته غریب آورد

ولہ ایضاً

مهی که چین خطش بر بتان شکست آورد دل مرا به انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد آدیم که یک سواره زراه رسید و بر صف اندوه غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

۲

ز بیدلی مزن از غم چه طعن من که گشت که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که چست بمی ده که خواه آخر کار زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
بجو تیغ و شور که جامی کشید پنجه سال که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ولہ ایضاً

بیاد آن مطرب که دارد سر جد و داد برد بادوی اندرنی و بیداد اندیشه از یاد برد
نعره‌ها در کوی دانش خانه‌ئی بساخت عقل موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق عاشقان آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
گوش من افسانه کردن منکر کوه غیرت لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست غم من تو لیک حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لای می و خشت سر خم کی توان باطن معمور از این دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست شد منزور هر که رنج خدمت استاد برد

ولہ ایضاً

آهوی چشم تو دل شیران دین برد آهو که دیده کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری هر باره دل که آن بحسن چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت پیش لبت که نام می و انگبین برد

در شهر نیم جرعه بصد ساله زهد نیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

ابر بهار بسجود رت روی از صبا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بنفت چرخ زند برق آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو خواهد بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ولها ایضا

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
کز سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر نقطه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز رشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش او
چون نه دارد بر کز آن یار اگر نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آن آهوی دلم
وای من گر عشوه سرکش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی هر صباح و شام
تا بیارد من جای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی ده که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

ولها ایضا

نه یکی که از ما پیامش برد
نه بادی که ره سوی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
هم که بخود شوم هر که نامش برد

بجوان که جلوه

جوان به کشد جلوه از هر طرف
فلک سنگ بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه
که مردم بصد احترامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بمیخانه جامی نخواهد چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

ولها ایضا

یار چستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تنی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از دیگر بستانم
او در اندیشه که جانم به چه آیین ببرد

کرده‌ام خوی تو صد غنچه دل تنگی آن
لب لعل تو بیک نکته رنگین ببرد

مکنم گریه ز شوق جگرم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بکند رو سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو چستو ز خوشت
داد اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

پیش اشکم بود سنگ ولی ممکن نیست
که ز نقش چستم از دل مسکین ببرد

نقد جان عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن بد این ببرد

ولہ ایضا

لبم از خاک پات می گوید
تشنه ز آب حیات می گوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوة می گوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خود از مشکلات می گوید

زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات می گوید

زاهد از وهم خویش می نازد
صوفی از واردات می گوید

پست عشق تو درد وارد را
حیله و ترهات می گوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طامات می گوید

ولہ ایضا

دل قدت را بلاست می گوید
کج گوییم راست می گوید

هر که او دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست می گوید

درد خوبی تو هر که گفتم
درد تو بی دواست می گوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جان فزاست میگوید

تیر من کشت دولت حیف است
آنچه در دل مراست می گوید

قتل من کار تست میگویم
۴ قتل تیغ کار ماست می گوید

پست مرهون زلف او عمری
جامی این عمر پست می گویم

ولہ ایضا

با تو آنکس که ز سر جان سخنی میگوید
چشم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید

بر سر خاک شهیدان تو سر لاله جدا
شرح حال دل خونین کفنی می گوید

شمع را شعله زد آتش بزبان پس که زبون
حال پروانه بهر انجمنی می گوید

وصف رخساره و قدت که ز هر چمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می گوید

من بنام تو خوشم ورنه ز زبان باد نسیم
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفت جامی از آن همچو شکر بین است
که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

ولہ ایضا

با تو آنان که حدیث چو منی می گویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی می گویند

من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بر تو پیکین دل من سخنی می گویند

عندلیبان ز پس پرده و آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند

گشته خاطر من جست تو هر جا که بسیان
سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوه کنی می گویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی نشنیدی سر و منوز زین [illegible] / گر به آن قصه به [illegible] می گویند

ولـه ایضا

لبم از شعله شوق آبله پر خون زد / بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
سر حبابی که ز خونابه چشمم برخاست / دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم بی چون زد
چو سر ریاب و دندان تو آید به خیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک به زیر قدمی / که به راه تو زمانی که وپه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن گیت بگو / که زد در چنگ غمت نعره بدین قانون زد
جامی است که در نظم عجم نو کردی / آن نوایی که در اشعار عرب مجنون زد

ولـه ایضا

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان / خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
شد در نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ خطا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زد

شکست دلی ز علم و هنر پر ز من بود / [illegible] پیش چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ انگشت گرم ره و هم زبان ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق / شوخی ز فارسی راه دلش در میانه زد

ولـه ایضا

یار گر پیاله [illegible] بر زد / بر تاراج عقل و دین بر زد
دست مهرش گرفت جیب الم / گر چه دامن به قصد کین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل گل / بر رخ خال عنبرین بر زد
رخنه در قبله نیازم کرد / تا بر ابروی ناز چین بر زد
نیست آن خط که خاتم جم را / مور مشکین سر از نگین بر زد
سوخت عالم چو شعله اهتم / علم از جان آتشین بر زد
نیست بر خاک جامی این لاله / داغ او شعله از زمین بر زد

ولـه ایضا

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / به فتنه گری تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / ز روی [illegible] رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چو [illegible] برخورم که صد [illegible] / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه خرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خلیت در دل گرمم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
به بزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

ولہ ایضا

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر چو زند در کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم شد / بود خیال دوئی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / کجا محبتم از بام خانه برخیزد
بود جانانه منع نظاره بر تیغ زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
ز رشک من زان شب نشت شعله آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

ولہ ایضا

جان بخشد از لب کشته را و کشته چون من [illegible] / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم برای [illegible] سود کی دید در میدان او / باشد همه خویش را [illegible]

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / واندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خاک افکند آن کافر از غنچه لب / از خاک شاخ گل دمد بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد دلی / کان شمع جان در برکشد که بوسه بر پیکان دهد
چون شد با وصل او دور از رقیب تندخو / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
گر دی شد از راستی نان چشم جامی بی نوا / آرد بدامنها گهر از دیده تا توان دهد

ولہ ایضا

میرسد با صبا و زیار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
تا ز گل سیمای از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم برغم عندلیب / محنت مهجوری دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم گر گریه سازم وی / باز از آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله‌ای زد آتش دل کین نفس پر سنگدل / چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن / چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

ولہ ایضا

کشتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بی تو همی ریزم ز مژگان در اشک — گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین — گفت جز حرف غمم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران تو باشد ماتمی جانسوزتر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد سینه پیکان تو — گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

وله ایضا

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد — بلبل بیچاره ما را جای جز گلشن مباد

در دل شبها که از جای من محروم از آن — وه چه روزست این که دارم حکم بر روزن مباد

دیگر از او دیده روشن که جدا از مردمش — جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گریه مردم خاک گرد و در پیش چو جای گو — هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش آید هر که امید مرا — سر کرم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر نشان خلد خاری بپا از بهر آن — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش — جامی بیچاره را آن روز جای در تن مباد

وله

تا ترا شکل پری سان ساختند — بهر مردم آفت جان ساختند

قدپرستان تصویر قدت خواستند — شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌ای لطف ریخت — گرد کرد و آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت رها چون کرد زه — کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن به خاک پای تست — دانه اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان تازی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان نبود نظر — آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

وله ایضا

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند — کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب — همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم — فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن ملامت همالیست که از گلشن قدس — تا تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

تحفه هجر ده چاشنی شربت شوق — دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا ره طلبت بی قدمان سر بزند — کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان یک نفس از تن که مگر [illegible] — گهگهی جانب آن سرو چمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر ره [illegible] — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
با گمان گر گذرد پیش من [illegible] — تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چون به هوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
هم نشینا سخنی پیش [illegible] حال شو — طاقتم نیست که آن [illegible] برگذرد
او بکشتن تیغ که جامی ز پسته خود گذرد — من و زان غم که مبادا ز سر من گذرد

وله ایضا

صبح ما از تو به غم شام بلا تم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
[illegible] — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
[illegible] گاه ز حال دل درهم شده کان — بو نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانند [illegible] — هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
جو بیا بر رخ افتاده من گریان با — بس که از دیده به ره سیل دمادم گذرد
[illegible] ما کوشش که این [illegible] — حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر تو جای کند [illegible] جامی را — جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

بر که جامی صفت حسن تو نیکو گوید — عشق‌بازان [illegible]

وله ایضا

به خجسته پی عیدی که ز آن گل تو خبری — ز شمیم جعد عنبرشکنش مشام جان اثری
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو به دولت نظری
[illegible] — [illegible]
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد [illegible] — ز فروغ صبح جمالت این شب تیره [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible] من رسید
[illegible] — [illegible] من رسید
[illegible] — [illegible] من رسید
[illegible] — [illegible] من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین — [illegible] سوی من رسید

همچو شمع آن ساعت که گشتی چون شدم پیدا ز دور / ایک آن دیوانهٔ ژولیده موی من کیست
همچو جامی سر به جیب چشم جانان چون ساختم / سر غباری کز نسیم لب تو سوی من نارسیست

ولها ایضا

مهد پیدا کاین پرده‌های سبز گردون بسته اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در جانها فسون خاص مستند / پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
نو عروس حسن لیلی را بنجله گاه ناز / گوشوار از لؤلؤهای اشک مجنون بسته اند
نیست دانی غنچه‌ها را شکفت اندر چمن / بلبلان در شاخ گل لبهای گلگون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده‌ها / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بر گذر پرده و جیحون بسته اند
کس خیال نخل قامت باز جامی نیست / دیگران نخل سخن گرچه موزون بسته اند

ولها ایضا

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند عمر از جهان گل بگسلند
حاصل این بیست و چرخ چنبر گشتگی است / بگماهی انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه زر جنب مراد افتد نتایج را ظهور / نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / فرخ آن ساعت که جزو ماش ان سلسله بگسلند

کی تواند زدود دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و هم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذر ای دریغ دل جامی از این پیرانشان / گر زبان حجتش بند شواغل بگسلند

ولها ایضا

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند / تشنه لب گشته در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب چینی جمال / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند به تو / شکل تو گویی از ارکان عالم ریختند
نقش دندان کاو تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
ای لب میگون تو پستان شراب لعل ها / از قدح خوردند و از مژگان چه ماندم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک دارو ای که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان رو به کیمیای خرد / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

ولها ایضا

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بینند / مفتون شده نرگس مستانهٔ او بینند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی انجمن پروانهٔ او بینند
نا آمده که به پیمانه لبش چاشنی بخشد / جانها همگی بر لب پیمانهٔ او بینند

کی تواند زدود دل

هر کس که ز عشقش دم زد از مژه خوبان ... جاروب کشان کاشانه او دید
چشمان منش خانه و مردم ز غیرت ... کین مردمکان بهر چه هم خانه او دید
زلف ار بکفم می نهد کاش بخشد ... موی دو سه یک پشته که در شانه او دید
افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی ... در خواب اجل رفته ز افسانه او دید

ولہ ایضاً

بساط زر کش شاهی چه نقش دارد ... تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکشت تیغ دل از کین عمل سپهر ... بکرد با شرح رشید منتکا دارد
بدوست راحت اقبال در غم نشو ... که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ سرنه و آسوده زی ز دور سپهر ... که بر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شد از ملک جست و ال اینجا یافت ... بکنج مضطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک عشق بود زر مس ... یک عیار چه حاجت بکیمیا دارد
بدشت یار ده جامی دو کون را او مسنوز ... ز منت چشم خیالت بدشت باد دارد

ولہ ایضاً

بوقت گل چو بی تو ارزوی گلشنم گیرد ... نرفته یک قدم خاری ز سر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گرد و ز آتش دل خانه ام شبها ... که چشم ار گر خواهد چراغ از روزنم گیرد

دل تیرم غزن من ناشده وز اشک غم تو ... ز جا کی دل بیاد آتش شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته ... ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم دود ودل ز دیده تو محروم ... که کاهی کاه آن آتش ز چشم روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق تو سن زور مندی کو ... که بیند ضعف و عجز من عنان تو سنم گیرد
نه پندار ای ز بی دردیست کم نالیدنم جامی ... گره اشک اند ر گلو راه فغانم شیونم گیرد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد ... باد ی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان دل سوز دمرا ... هر کجا جابک سواری کج کلاهی بگذرد
مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد که ... نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در سر دلی کان شوخ ... وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشیده تیغ ستم ... وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
مرگ از دیگر و زو هجران یقین فتم ز دست ... وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر کجا کان شوخ راند جامی بی صبر و دل ... از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

کسی کش نیست طاقت گر قبا پر اسب میند ... کجا تاب آورد گز پیرهن نازک تنت بیند

جای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نیمخواهم که فرود آرد کسی دامنت منهید

ببیند هر شبت کسی نیمه شبان که من منم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت منهید

بیا رو گشت گرد شمع رویت ای جوی پروانه
ز بس پروانه جان عاشقان پر آفت منهید

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صیاد افکنت منهید

نیاید آنکه رانده بر لب غنچه با دیگر
اگر ز دیده زیر لب تبسم کرده‌ات منهید

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره آنش که سوی روزنت منهید

وقت گل باران گونه کز گل پا سبزه رنگ می‌دهم
گشته آن غمزه را از خاک کشته میدهم

می‌زند سر و قدت در باغ با سرو سهی
بید را از رو بجای برگ خنجر میدهم

کس نیامد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ز تن ویرانه کمتر میدهم

مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
گر خیال آن طره خارش بستر میدهم

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کشتن یک جا ببینم از جای دیگر میدهم

از فسون خوان شد فزون بوزش رسوای ان (و عیار کرد)
بر دل من میدهم گویی در افکر می دهم

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدهم

اشکم از دیده به جوی آن رخ گلگون بچکد
لاله بر رو مد از خاک و از و خون بچکد

جز نگیاه غم و اندیشه لیلی شد
واله آن اشک که از دیده مجنون بچکد

واله هم از اشک جگرگون جگری غرق خون
خواه اندر درون خواه ز بیرون بچکد

در درون شد به غم گرد و اگر خاک شد
وز برون پیش زانو دود خون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو سیکاره من
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
گر ز نوک مژه‌ام لولو مکنون بچکد

خون بها جیت گر آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

ای آرزوی جان من از کشته کو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب پله پله مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بر تار مو مبند

جو نیستی نشان نه بهر ره میان
بر خود اگر تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی تیم نازکی (حریف)
روی قدح ز سوی کشش و در آن سبو مبند

جامی شکفت و کو غم گل می زند سپهر
جامی چو غنچه دل خون در فرو مبند

اشکم از دیده

عاشق به سینه تیر تو پیکان فرو خورد | مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

بیسم کمی که جیب صبوری فرو درم | تا کی چو بلبل کسی غم هجران فرو خورد

خندد درون غنچه همه تو بتو گره | خونابه کزان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازآن چهره پاک حیف | زان شبنمی حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار تشت | از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شد از رشک پاره | زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی شد نگر | خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این جمله خون از لب لعل تو دل چون میخورد | انگبین تو آن چنین خوردی که او خون میخورد

شیخ شهر که بود دی شب کم خواره | از خم دردی ز لعلت باده افزون میخورد

چو گل حسرت نیارد بار در باغ امید | خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا در فراق | همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

پیش اشکم در نمی آید چشم تا | گرچه هر شب موج او بر اوج گردون میخورد

می کشد مردم زمین در خود چشم خون فشان | تشنه گوئی دم آبی همچو جیحون میخورد

چو رتو جز زبون دل

چو رتو جز زبون دل جامی نمی آید بلی | سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

چو خونی از ره چشم قصه هجران فرو ریزد | دلم گردد زغم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ولیک بس که می گریند شبها از فغان من | عجب نبود که چون کوکب از فلک باران فرو ریزد

ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل | اگر دامن فشاند خونش از دامن فرو ریزد

جهان پر شد ز آسیب ز پیکانهای او خون | اگر تیغش دو چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از سر سویدا مانده | که بر خوان گدائی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلفت آن که گر باد از شکن افشاند ز حلقه | هزاران دل ز هر تار و هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نرسد نمک جامی | ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد | از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک | چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آوازه دل سخت تو یکبار کنی گوش | کز عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان من آید آن که بر شب | چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجبی نیست | گر کوه بود و ناله ازین بار بنالد

بلبل گر ز گل هر دو رسد دست بآن گوشش | خوش نیست که از سر زلفش خار بنالد
جامی مکن از یار زغمان اگر پستی کرد | یاد آن نبود که زستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد | سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر شرم آن رخسار و خط داند چه گل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
وز نیش اشک خونابه آمد آن خون تا دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کجا تخم گیاه بر زد زخاک مجنونی | عشق تو آن را بآب چشم من می پرورد
از پی گلگشت لاله را در پی بیستون | گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و پس | ور که بینی طعمه زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت | می‌گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود | ما و دلی چون غنچه خون فی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ما عید کو | عید من آن کان شه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم | تا زاتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

پا روی آن کرد

ای روی آن سرو روان وی برگ گل گلگون | کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل ورانم پرسش ارب کجا شد انجمن | بودی بگلگشت چمن و ایشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی | هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید | زاغ شب را ساخت چون پر حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور دار | بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید
وی گر گرد از دشت طی پای سبزه‌ها | ساخت از سر کوه خارا پوشش چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت | منعمان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکت پنداری فلک زندان گشت کو شد | قطع خاک از سوده کیمهای بلور تر سفید
بود زاوراق خزان بستان چون دفتری | چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بس که آید ابر و صبا چون صرف دم از باران برف | سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
رنگ و رنگ آتش که گل می شد برف از هوا | باغ وی را آن گل رخت و این یکسر سفید
جای امروز آن می کاز رنگ خور گر عکس آن | لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
یک بیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود | ساخت زر مشتع و از افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی | عزت جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید / یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

گر و بیگانه گر عید از مه نو جام خورد / می پرستان سرخوش شدند از شب جام عید

خوان کم خواران روزه را برد [illegible] / باده باقی مجلس رندان در آشام عید

عید بر هر کس گشاد از خم کده ابواب فیض / زاهد مغرور محروم از فیض جام عید

می چشاند نی که ماه روزه و ساعات [illegible] / از لب طرب بکام عاشقان پیغام عید

گشته بود از غم سنگ همچون باده از پیمانگی صوم / ساخت ساقی تازه‌ام از جرعه انعام عید

وا کن جامی بزم عید و جهی گر پست / طوق عشرت گردن حال کرم را وام عید

چون نشد شرح غم تو خانه نهم ز کاغذ / گرد و از رشک [illegible] خانه مهم ز کاغذ

وصف حسن رخ رنگ رخ صبحگاه شده / ساخت از موی قلم و ورق زر کاغذ

باد خود آورده ز نامه شوق تو زر / آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ آمال من آورد شکوفه ز لطف / قاصد تو کرد روان به من از سر کاغذ

ای من سوی تو نامه هم آمد راست / تا وی که زبی رفتن بود دشمن کاغذ

[illegible] کنه [illegible] محاب / خانه زلف [illegible] کاغذ

گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد / شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون لب تو نیست لذیذ / میوه پیش لبم چون دهنت نیست لذیذ

نقل طوطی که بشیرین سخنی مشهور است / بو و جود لب شکر شکنت نیست لذیذ

یوسف عهد تو ای گل و یعقوب منم / جز مرا بوی گل پیرهنت نیست لذیذ

می گزی لب چو نفس تنگ پستی آری / هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

خانه را آینه شد رخ تو گلستان جان / گشتن باغ و هوای چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی / زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمک خوان سخن جامی را / نمک افزای گر طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد از رشک و رخسارم چو زر

بسته زرین حلقات را ز خلاص از هر طرف / بر دل من چون برد پیکین ان جا زره

انچنان کز حلقه سر کو گوش تو بود تهی / از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از نیکی پیش [illegible] گوش / سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف [illegible]

کو را زر دید از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زرد دیدم مدام از چشم تر

گرد جامی صفت خط سیاه

داغ بر ران سگان ز حلقه آمد رسم تو همچنانک از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن کی بجوید ای خوار آن حلقه زرین کمر

ز رشک قد تنای سرو چمن بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی بکبیری کفتی چه سنگین دل کسی الله اکبر
حکایات زان لب آرند پیش عارف شراب سلسبیل آب کوثر
نخواهد سوختن پروانه را شمع از آن در بزم خود می سوزدش پر
خوش است از پاو تو پیوسته جامی ولی اکنون به دیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت خدا را سرو من زین فکر بگذر
رقیب احوال در دم یک واند سگ کویت از او صد بار بهتر
بخفته گره کل در خواب دیدم معطر شد بجان جعد معنبر

مکن با قدش ای دل

مکن با قامتش ای دل ای دل مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
رخ نقش خیال او کشیده ز لوحی ای اشک اخر چکه بر زر
بخوش باشد بزم عیش جامی می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون بیداری ای شیرین گره و لب چیزه دانت پر شکر
هر روزه گر خوری شکر چه باک نیست روزه ما من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق ما مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران من مشتاق عید من بوصلت از همه مشتاق تر
تو همان پستم بر روزه از خدای خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه دار اینا یدیار عید ماه و ابروانت در نظر
در لبان شام جامی بی لبت می کشاید روزه از خون جگر

گند گل چون رخت خود را تقفه از آن دارد گل از غنچه دلی پر
من آزاده را کشا رفت بریش باغبان گل اگر با اجر
تواضع میکنم پیش سگانت نشاید از فرو دستان تکبر

کشش آن زلف را هرجا خمی را / گره بین در پیچ و تاب است از جگر
جو گویم جرعه جامت حق ماست / ترا تلخ آید آن نی حق بود و
به پستم مرگ گر بیند سیاهت تو / به دندان گیر انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی / میان اشک همچون رشته در

شده پیدا ز شفق چون جام زر بار آشکار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی بد بار
چرخ با قد نگون خالی گشت دامن بخون / تا شبی آن روحین فرو شد ماهی در کنار
تخم می رویید ز آب عشرت اندر کشتزار / ای که ... رس تخمی ز رنج بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما افشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بار
شیشه صاف از زنبا شد کو سفال ز آرزو / رنده در آشام ما را این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست / محتسب بر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی / عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر بر آر

بر کنار دجله و در آرزوی یار و مهجور از دیار / دارم از اشک شفق گون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را / سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر بزدی از روی

گر بزدی از روی پیرم از کف عنان / کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
زین شب از داغ پستان بیداوت الکن / نیست جز از رباب ال ای دل خارا و گذار
وقت کوچ آمد ببغداد ای ساربان بار سفر / تا کی ابشد دل ببغداد و بانم زیر بار
مردم از شوق سفر چون اشتران کش موی / می کشد بر روی زردم قطرهای خون قطار
پشت خم کرده چو گردون ناقه را در بادیه / گر شود بارهای دل برو جای سوار

گل شکفت و عید خوش و ز سرد و خوشتر وصل یار / خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خسته و خندان / غنچه دل چون دل غنچهاست ما را در بهار
می نماید لاله زار عشرت امسالم بچشم / داغهای محنت دوری که بر دل بود پار
آرزو دارم که گردم بر کنار کشت می / ای خوش آن دم کار زنده ی خوریش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند / چون دل ما ل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آتش / شاهد گل ز آن کشاید برخ اطراف جویبار
آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر / بر پا بوسش می از گل چون برآرد سبزه وار

الله الله زندگی مرسپد آن غیرت حور / بحو خورشید از دو شانه برخ بر قع نور

می‌خرامد به سراپرده جلال طلبون … تا زند جلوه کنان خیمه به صحرای ظهور

می‌گشاید پی پیش گنج گران بار طلسم … تا دهد حاصل آن گنج بر مفلس عبور

هر که با سایه زلفش همه دام است و فریب … هر که با پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه حول او دیوانه او بیند چه هشیار و چه مست … همه دیوانه او بیند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است … مشکل آن است که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رهش داد ز خود جامی را … باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ز ره سحر طایر قدسم رسد پیدا زه تقصیر … که درین دامگه حادثه آرام گیر

قدسیان بهر تو آراسته خلوتگه انس … تو درین مزبله چون عجز دکان … پذیر

دو کمان دار میان تو و مقصود دریست … خورش ابد بجا مانده … تیر

بگسل از دل بر از جان که گذرگاه از آن … دل بدان شاه به جان ده که از وی نیست گزیر

هم ره دیده … پیر من است ای ساقی … مردم فیض کرم مدد از باطن پیر

باده … ایام نده دل … ندهی گر بخوری … از نغمه زیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت … نی کلک تو وا کرد بآواز صفیر

شد بزلفت دل اشکسته اسیر … رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوان است … آنچه دارم من از قلیل و کثیر

چه سخن ختم باده کهن است … بست قفلم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضری به خدای … که نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه دهان مکن … زمن خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر گشاد پشت … تحفه جان با لطف خود بپذیر

نیست … از طبع نازکت پنهان … تحفة التحفة الفقیر حقیر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر … ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا … زیبا چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

ای … مراد در خانه‌ای جای دگر کاشانه‌ای … هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرای دگر

یکدم اختیار از غم جان تن چندان نخواهم زیستن … ای … بر رحمت سوی من امروز و فردای دگر

از … رسی این آن خوابی … محکوم فرمانم بجان … مرا رای دگر

ای قامتت … برفتار سرو سهی … گویا نداری آگهی از سرو و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرک در چین چگل … چون تو … جهان کس … والای دگر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده به شیر
دل صد پیر و جوان است به بند تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل
بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای گر زنده و کاری بود و حجت پیر

گر کنم سجده به کوی تو ز خارا بستر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

خنده بر عشق توام طعنه زن و بر رخ زرد
گر کنم شیوهٔ خود ای بر من دیوانه مگیر

چند گریم ز غمت تا مگر این شسته شود
نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش کسان تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

آب جویان سرو قامت تست
گریه بنشسته گشته در زنجیر

با سیاه تو زن مسیحا دم
گریه چندان نمی‌کند تقصیر

سر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب گر توام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بس ز پی صید
گوشه گیر از کمان پیکان تیر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی دارد نصیحت پیر

ای ز مشکین کمندت بر سر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را بر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون زره مشکین طرازان جعد خم در خم کند
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر چه روز خورشید و مه در ماه باشند المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

از سماع قول مطرب و از پند من حکیم
خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگند می‌خورد ز می او وقت گل بشکند
ده که می‌باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی به میخانه گذر
تا بکی معشوق و می گیرم ز هم خندی دگر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین شهر پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن برغم خدا را گذر براه دگر

گر این چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نهان تو چون کنم روشن
که جز تو نیست درین ملک دادخواه دگر

کش بتیغ تغافل کینه جامی را — چه سود از آنکه شود کشته بی نگاه دگر

ای ترا دامن ز گلگونه‌باری پاکتر — فخر دارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز تب شوقت آب چشمم اکنون پاکتر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کی شود — نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر
تا دل از غمهای تو شادمان میرم ترا — چه آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست پاک از خون عاشق تیغ تیز — گرد آن گشتی جفاکار ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه دامن ز لطف بیشه خشک — چون شود از خون ناپاکم تر از فتراک تر
رخش پرون ران که بر پای تو میرم گشت — شد جهانی زیر سم خاک و جامی خاکتر

ای قبا از گل چراب‌ه تنی نازکتر — بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
این همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند — نیست کس را ز تو شیب ذقنی نازکتر
تا که شد غنچه خجالت بکند سوی چمن — با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود را شد — گر باشد ز حریرش کفنی نازکتر

نازکی صفت

نازکی صفت گر صفت کند جامی و بس — زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر — خنده شیرین و سخن گفتنش از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
کام جان گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ — جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگرچه ز نی نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه زند ره به قدم شیرین نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر بکشیده عجب — نکته ناید از آن تنگ دهان شیرین‌تر

خوشا گل که دستار نازنینان چمن — بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری بیاید پیش نثار و نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو و سمن آنجا
نهاد لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معاینه بس که تکلف گشا در چمن غنچه — کشش آورده شاخ گل بطبع نوشتن
بنفشه نرگس کند شده دم بطرف گل گویا — پی قتلش نهاده سوسن شمشیر زن بر سر

زدت گل ز باران سحر بر قدح نو نشانا — نهاده صفحه‌های لعل پر ز عدان برتر
نوای سنج مرغان کو خوشی باشید در بستان — که جامی آمدت از جمله در لطف سخن برتر

کلاهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — قلم از سر بربودی و دل و دین بر سر
پیست سنبل کمن شاه ریاحین گشتن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
آمد آن دیدم از چمن جانی جنبانه — می‌کشم پشت تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت و جاه و ده و افسر تمکین بر سر
هر شب آیم که نهد شعله به بالین بو د — تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
هین دندان تو بینم نهار و در پس — کاید آن خوشترم از خواندن قرآن بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار — وانهاد ریزدت از رشته پروین بر سر

بو نیست نور چشم جهان بین ما ست یار — بی نور مانده چشم جهان بین که ست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگره کبریاست یار
وی جدات همدم سر تار موی — تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یک نکرد با من بی کو مقام — با من درین مقام ندانم چه‌هاست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چو — گر نجیه صبح دولت اهل صفاست یار
گشتم بوعده راست نه رنجه شد ز من — یاری نباشد آنکه برنجد ز راستی یار
جامی تو وصل خواه که اینست یار و او فراق — گر عاشقی بخواه بخواه آنکه خواست یار

الله الحمد که بعد از سفر دور و دراز — میکنم باز دگر دیده به دیدار تو باز
قد و بر سم زنم پیش تو از بی خوش است — کو ترا چون بو دبازده مراد و بده فراز
تا شد از عشق تو سرگشته کارم روشن — بجو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام می خواند — زاهد پیچ بجز از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی ز ان بر — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی تو جیده برد از الف قامت تو — سر که او راه حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوای که زند — بر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو پیرا فراز — چو سایه پیش ورا افتاد و اندازه
بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد باز پیش از یک
ز غم گفتی بسوز این همچنان است — که آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله — خوش است الحمد را بسم الله آغاز
نپاید دلی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچارگان را چاره پرداز
چو پر بگشاد مرغ جان چو پرویز — ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی وز نالید — ز کشته بر نیاید هر گز آواز

ز نقد ار برگ زران ریان شد ای گلچهره خیز — باده کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد ز افشان نوش مینا رنگ می سازد چو — زیر پرویزن که گرد و بر سر بر سیم ریز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش مشکان باغ — می کند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل نشسته — خشکان باغ وا از انتظار رستخیز
هر گلی است که گلبن و ادب پیدا ز ذات — می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز
سرو شد آزاد ز اسپی که گلها در رسید — باد و هر سروران کو رو بپا دامن پرویز
هر که خواهد بود کار و خار بر اهل راز — همچو جامی صد گل معنی برون آر از طبع تیز

خط مشکین لبهای آتش انگیز — دلم را ز آن فتنه خون و دیده خونریز
دلا آویخته زلفت ز هر موی — کرا باشد شکیبایی ز بی دلاویز

ز شکل قامتت شد گشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو بخشی و بود و وآفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت — تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه‌ها بدل تنگ میندازد — زین بیش میان دل و جان جنگ میندازد
وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت — ره جانب این عکمده تنگ میندازد
سنجیده ال جویش بگو پیش زنقعان — در حلقه مرغان حرم سنگ میندازد
بر عارض چون نسیم منیر خط مشکین — در آینه صاف دلان زنگ میندازد
هر چند تقاضون بنوا ناله زارم — چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندازد
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ — در کوزه دگر جز می گلرنگ میندازد
جامی بقدش شعر تر آراست آهنگ — این زمزمه شوق ز آهنگ میندازد

دلا از قید خوبان بی خبر دیگر نه — تو مرغ زیرکی از دام ...

قبول صحبت نیکان اگر نیابی ای / یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است زابجد عشق ای پسر ترا این حرف / که رو کتاب کهن از کنشت و کوی جدل بگریز
گریختن ز چه سود ای که نه ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روزه ز غم ابد بگریز
چو نیست خاطر ... در قبول دردکشان / مرو بقبول کن اقبال و ز رد بگریز
خمیرمایه هر نیک و بد تویی جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی مه از رخت شرمنده خورشید نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنه کار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز
نگه داشتی بی صد ناز و کرشمه / نگردی سوی مشتاقان نگه نیز
اگر بشکستی اینک جان من شد / خدا را بشکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی / که کم میدارمش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشته دندان گسست رخنه دندان من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موئی و موی گشته سفید و دلم / موی کشان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاد آن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی به رکابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار / نشتر ریشم رساند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی / سخره طبع تواند سخن بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام شتر رشته حیات / دست اندر آن دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده و پی بسملم هنوز
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاد چشم بطاق فراز خوش / یعنی بطاق ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل رخ من در نظر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط دی برست لیک / باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل به بر آن چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سبزه و گل چه سود خبر گشتنم که من / زان سبزه و گل عذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی یافت چو آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
گشا نظر به لاله و نرگس که غایب است / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی به عیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه به خون جگر هنوز

دیده بی خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان با سگ کوی تو مشتاق رخت / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو به سر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از ایوان تو روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد جز به محراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دولت تو / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

یاد با دوست که ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد به صد خون جگر خانه چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشهای سیم بر از حلقه زر گشت گران / یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد چنین پس که در اطوار سلوک / جز بکیش خم دم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جز این آزادی / که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کز اینها بس / کاروان شد چون روان شد طرفه فریاد جرس
قبله جان و تن آن عارض و خاک کویش / چون نزید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از هوای شوق تو خیزد وز زلالت هر قصب / آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان برنمی آید نفس
چون تنم گرد دل تو ماند در ضعف از ره حکمت / از هوس بگسیختی در پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید / ای همه فریادم از تو با تو بفریادم رس
بر ورق شرح غمی نوشتم ز کمال شوق دل / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

عید شد هر کس نیازی عید میدارد بکس / عید ما و عید ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده بگشای که گشت بسی عید از پس رخ / عید شد آن وعده را دیگر مکن پیش و پس
صدق چون روشنت شد آخر ای خورشید روی / همچو صبح از مهر دارم بر آوردم نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان بس کز آهی کشتم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان / فاش خواهم گفت ازین بس چند پوشم در لباس
پیش انفاس ات میگویند شرط راه عشق / جان فدای راه وانگه این نفس باشد اساس
مزرع عمر آب شد گو بیا وقت درو / گر خیال ابرویت تخم کشد قد من داس

گر بنای توبه ویران شد مخور اندوه که پست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر باید خلعت شاهی درست / زشت باشد جامه اطلس فقیری را پلاس
کم شود آوازهٔ طاس فلک جامی که بود / آن همه رسوایی کنعانیان را از طاس

درین روضه همت سرم هم بس / حریم نیستی خفتن گهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین و دلق تجرید / و ما توفیقی الا باللهم بس
چو منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع آهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تنعم تو نیست / جگر بسته درون خون تهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم / ز رشتی سفله دست کوتهم بس

گر روی بر دم ننمایی چکند کس / در چشم ترحم نگشایی چکند کس
آیی بر من آنقدم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی / گر دیر کشد درد جدایی چکند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب بلایی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش از سر ما بی خرد و صبر توان کرد
گر صبر کنم نوبت بهائی چه کند کس

جامی که زان شوخ دهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
و آن ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن دُر ناب و گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث شب دندان پاک باز
یار دروغ وعده قلاب را بپرس

انبار از ذوق عشق از دیده و نور رفت
آن نوربخش دیده احباب را بپرس

در راه من چو دگران پیش ابروش
آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان گر غم نمید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دیده که در کنج راحت است
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس
نغمه اش بشنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من با تو بجنگ است بجایی که بسی
قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس

تنگ دهانان ترا کام دل اندر تنگیست
سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد که گوی
مطرب بزم نشین از صف جنگ مپرس

باد پیمای نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می پوی و قدم می زن و فرسنگ مپرس

قلاش می‌کش دیدم تنها می قتال قباش خوش
گو بخت تعهد دین و دل از عشق آن قلاش خوش

طوبی قدا و خجل مانده صنوبر پایه گل
سروی بغایت معتدل الا خوش و خوش

مستسقی جام و سبوست لب میگون
صوفی و شاه صاف چو صافی و الان دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی بیکسو داد جان مطرب بیکسو کرد غش

می چینم از زلف دوتا بر طرف عارض نقال را
افتاده در چین خطا مسکین غریبی انعش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی تسکین غم
و دنیا کیام از کرم بخشد جواب ... و ... ش

جامی صلای ده ده که زمره کویی ده ده
... سبوی باده زن تا چند از این دستار و کش

شها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

حسن لذت و بیداد چند دانم که نسوزنت
از دو عالم دیده بر بندیم و خوش آشفته و مدهوش

هر چند برون نیست از خاطر خیالت لیکم
پیش می‌آید چو جان گشت تنگ در آغوش

در گوشم یک نکته ز بخت سپید ما
گفتن که تواند مگر آن خال سیه گوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان سرخ دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی به خرابات غرض باده عشق است
خواهی به سبو درکش و خواهی به قدح نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند سرد و سه روزی مرید با دانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
نه در درون وی از شعله محبت جوش

کسی که در سخن آید هوس کند با مع
که کاش ازین همیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
زبان چه نبود غیر و او کردن گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

به گوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

ز رشکم شد از عکس لبت لعل
نمش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می‌برد هوش

مرا بر سر مژه لعلیست از اشک
از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بگو تو لعل را گیری که خاموش

چه بودی گر بعکس لعلت دیده
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری بهره جامی
ز خون دل شراب لعل می‌نوش

آن قبای نیلگون بنشسته بر سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون ماه رویی پیداستی
کین چنین بشد لباس آسمانی درخورش

جان فدایت باد ای دربان که می‌بندی تیغ
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یک رهش دیدیم دین و عقل و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش آن لیلی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم کمتر بود کز کوی دوست
رو بگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

آن شنو کرده که جان رفت در آثارش | مست ما کی بیاورد به من کس خبرش
نازنینی که کنون جان چه ازو پسندم باز | کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گفته از دور که ای همدم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مهر کی بود جانان سو نفس سرد مرا | که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ | عاریت کاش توانم شدن از بال و پرش
چون بمیرم پس ازو ره ویم دفن کنید | که چو آید پس خاک من افتد گذرش
شد جهان زار ز غمهای جدایی جامی | که ندیدست کسی همچو از این زارترش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش | سر زده هر نقطه این دایره زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر | سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست وجه مس مخمور بجنبد داتی کهن | وای بر کز پستاند بگره خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک | کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش | سر زین نکته ندانسته مکن انکارش
کیسه کیف از صحبت عیسی نفسان | نقد انفاس عزیزات غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است | کز خونابه دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس | بود آن جنس ادا لطف معانی تارش
زمره قافله شد روان کن که رسد | شرف مهر قبول از ملک التجارش

من بیدل چو خواهم داد جان در ره دیدارش | ده دگر ای اجل بازا بمیرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان | هنوز این غم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست این تعالی الله که خواهم دیده و دل را | کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
ز دل دارم بدست اکنون دمی مسکین سلطانی | که با آن گل فزون پیش سنگدل افتد سروکارش
نشاید گل چو رخش اما دارن بو آب بیکاری | گیاه روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان و سر کوی | که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش
چو مرغان خوان دیده زبان بست از سخن جامی | کجا آن غنچه خندان که بازآرد بگفتارش

کسی کاند نظر بر شکل آن سرو قباپوشش | ز سینه صبر از دل طاقت از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم | چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
نبود از آن لب بشری بر نزدیک شیشه گوی | که گرد سبزه نو رسته کرد آب چشمه نوشش

خیالش از دیده جایی دل گرفتم شبها — نخواهم مردمان دیده ز اختن آغوشش
ز رشک ناله می میرم که می نالد گوشه تنها — هیچ ندم داغ هجر او جا کرده در گوشش
هزاران نی که در کویش نهم پهلو به دیواری — رقیبان سینه دل خوش شاخ پشت و دوش بر دوشش
نمودی رخ سخن منع از سرود شوق جامی را — چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه مانده داغش
سروی چنان که بر باغ لطف پرتر — زد پیش قد موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنها که این شمامه دوران رباید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
آن گم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کو کس کردن توان سراغش
ویرانه روشن شد کی باشد از شب غم — گر با وی نیازی بی نور شد چراغش
این بس که شغل هجران شد بر نخش جامی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لب او شربت اجلش — همه خط تو شده عزنامه عملش
هر جای طعن ظلم را بستی از لب تو — جو داده باد ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کشد زلف تو بست — که عقل خنده زند بر درازی املش
چو سنگ ساختی محکم از آن دل سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم — کشد پیاله ز جیب صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش نه ال نیافته ام — بس است که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو رام جامی از آن چشم آموخت سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان سرو دان شوخ و صد بیدل ز دنبالش — بخون غلطان نهاده کهای چشم مست قتالش
زمین ام کشتگان کند شتاب ای صبا آید — بیفشان گرد و باریل ز دامان اجلالش
به موری گشتم از ضعف کو آنقدر تخم — که بینم خویش را دونی طفیل مور پامالش
جوان شوخ و خود کام است و آخر خویش — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نو رسته ریحانیست گرد چشمه حیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
شدم ای او ز موی زار گو نامه بر مرغی — که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی — که پیکو به شان سلطانی دین صورت احوالش

شیخ خود مرنج با سلام بر آمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

کدام شیفته دل

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز و توقف نه ز انجامش
جز قبول ازلی مش نبود کام چه سود / می کند رد ز دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد است خدایا مپسند / که فتد طایر فرخنده ما در دامش
چند از پیر خرابات که از مجلس انس / می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از خاص غم دو قرابه ام پشت / نام کس نیست برون از زر تقی انعامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی / می شمارند و از دایره انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / فراز دوش شده شد خاک ره به گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه زا فروخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه پشت / ز گرمی خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و ازار مغلی پیش عور / گرفته کیسه کف نه نقره خامش
برات چشم و برونما خنه ز چشم آرام / چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکات استر که نه بکام خود زد ترش / شد این ز سخت ولیکن بیای سنگ کامش
رقیب کو که تماشا زر که جامی بی دل / ز چشم اشک فشان داد سیم حامش

خط چو کرد خط مشکین شکن چهره پسیمش / حاشا ... غالب کاری نوشتی لوح تعلیمش
شاد و اندر کشاکش آن بچشم و ابروی شوخش / بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی من ار خود نمی آیی / ... ز لب ... کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد / روان شد سیل خون از جوی ... ولیهای تقویمش
اگر گردد میان گرشوی چون سیم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
بت مر سلیمان شد بر روی اسم اعظم خط / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نشاید چون بگوی عاشقی جامی ز سر بگذر / نه مرد معرکت ما که کس کو از گشتن بترسش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک می ترسم زمین گیری سد بر دامنش
گاه گاه سوی من چندگه میدار دریغ / گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل باید تنش / باز ترسیدم که آزار آید از نازک تنش
سرکشم منم قبا پوشیده پیوش هم / وای من روزی که بینم باز پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی کی افکند نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشستن
این بس مرا که چشمم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد نپرسد
صد گونه پنج رویی از نامه سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان ترک کینه پرور
چون پادشاه ظالم روای داد خواهش

جامی ز کوی پستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم روشن شد از رویش ولیکن
که روزم تیره از زلف سیاهش

[illegible] خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که نی بینم ازینجا بی گناهش

هنوز از باده دوشین سرگران است
وگرنه چیست خواب صبحگاهش

[illegible]

بشد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

نامه گر جانان نتید تعوید جان میخوانمش
ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن با چشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

عاشقان مردم بخون دل سوادش می کشند
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خوانم مرهم و داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یک زمان می بوسم آن را یک زمان میخوانمش

میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر برگ گلستان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان حرز امانست از آن میخوانمش

ره چو شد ملک دل از عشق تو شاه بیقرارش
بر سر عقل حصر و دین میر سپاه سازمش

دل که به سینه گشت خون از غم ایمی بس تو
آرزش بکام خویش از مژه راه بیارمش

طاق خورشید جای بسواد دیده گیر
تا بی سایه بر سر خرسیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
باده تو که ز دو بدل باده آه سازمش

چون بصف خیال تو از پی سجده سپر نهم
کفشم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه پیچیم اگر هر دم زند آتش آن قد
بر سر جای ما زدی تیغ و شمرویش کرد

من که جان از تن کشم رشته جان پیچ تار
تیغ دگر بزن که غنچه زنگها بپارش

دل ار کرد بسی مبتلا بنیش
دل از وی که داشتن مشکل است
رقیبانم از وی جدا ساختند
شب تیره هر کس نگردی من
خوش آن ره که گیرد ره خون دیدم
بره چند سایم رخ آیا بود
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش

ازان شوخ در صد بلا پیش
که شکل عجب در گریبانش
خدایا گر ایشان جدا اندش
وزآن غم که فردا کجا آنش
نباشد اگر پا بها پیش
که روزی بر آن چشت پا پیش
که با درد عشق آشنا اینش

نگی کشم بصومعه حرمان زبخت خویش
بر فوق گرد در رو بخاک درت خوشیم
گل نیست آن بشاخ درخشان که آتشی است
داریم از شیشه و خوبان بجنگ ما

خرم کسی که بر در میخانه زد رخت خویش
جمشید و تاج او و فریدون و تخت خویش
کش از غبار رنگ تو بر رخت خویش
در رگره تیسنگ ره ... بخت خویش

تشنه خرد زاهد کلفت را و سید
بجای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
جامی بشیشه عشق شور جنون ما

رسوای عشق پر من لت خویش
در روح نقل و باده ... رخت خویش
ما از مو ... ایم در ان شهر بخت خویش

مدارا نه را در [illegible] خویش
بر داوم بی لعل و پت لب
رقیب گفت ترا دیگر شناختم
بجای داش غیرت چو جای نیست ترا
گر آن پری گذر دنی المثل بروضه قدس
جو ست پای واعظ جو هست اوست
بجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را

بدست شانه مع طره معنبر خویش
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
نمود عاقبت آن بشناخت گوهر خویش
بر آستان غلت نهاد ام سر خویش
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مردم ام بر درت با دیده خونبار خویش
ای کی زین بخت بی اقبال دیده روی رخت
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر

تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
روی حرمان آورم در گوشه ای با خویش
چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش

بزم وصلت بی پکانست من پریشان هم   چون نگاهم جای در سایهٔ دیوار خویش
ای زپیوند عاشقان چسپیده بارا کرم   تا کیم سوزنی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو سوراخ کن پیشانه ام   تا دهم کیدم برون در هول انکار خویش
جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی   لیل انکار را و همچنان در کار خویش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش   کاموی بخشیم از زلف جوانی بخیر خویش
وجه شیرینیت لعلت گویا منعقت   شیره جانهای شیرین ایات با شیر خویش
نقش بند چین که در نگارخانه صورت می نگاشت   چش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر   مانده ام با شدایی از قفای تیر خویش
همدم ما یاد تو خوش عشرت آباد دل   مانده شها من درین غم خانه دل گیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر خود   مبتلان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بروت   رحم کن ای شاه خوبان بر غلام پیر خویش

مرغ خیال تو شبها و کنج خانه خویش   سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپیم از نالهای خود همه شب   کسی نکرد چو من قصه ترانه خویش

خیال خال تو بردم سوی خیف نجاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم بخت ولان دور دار عارض و خال   بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن بقاعده همت ایدای واعظ   من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
ز آستانه تو خاک شد سر جامی   چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خوش   بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش   درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که به بیم دانت چشم گشاید چو ...   میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ خیزدیت ذوق شراب صبوح   ساخته ای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت چو بانگ بلند   سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ... درت مرتبه قرب یافت   بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی بکوی تو خواست جامی ازین پس مدار   دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

کشتی مرا رحم کن جانفزای خویش   ای خدای ... خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب می‌کند
گر پیش ابروی تو نماید بجای خویش

جنت بزیر کف پای تو فرش کرد
از پرده‌های دیده زمین زیر پای خویش

کوته فتاده رشتهٔ عمرم خدای را
یک تار موبخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود بیش
بلبل چو گل ندیده فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

چون بخواری خواستی انداختم از کوی خویش
کاشکی راهم نمیدادی ز اول سوی خویش

آب رویم تا ز خاک کوی تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم آب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون سگت بر روی تو شد استخوان پهلوم
کرده‌ام پیوسته او را جا بپهلوی خویش

تا رخت را در صفا آیینه میداند خلق
بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر شبی چون موی میانت باشد ندر نظری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش
با روی خوبان همه روی زمین باش

ای دل و جان کم‌بهای جان جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی این باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود یک دو وفا نیز
گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من ز تو شدم بیش مکن آتش ستم
خواهی تو جدا شو ز من خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک‌نشین باش

والا ملازم رندان دردکش می‌باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می‌باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار رهی زی پیاده وش می‌باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
روا ای ادیب تو در بند ریش و غش می‌باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمارهٔ سه و چار و پنج و شش می‌باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می‌باش

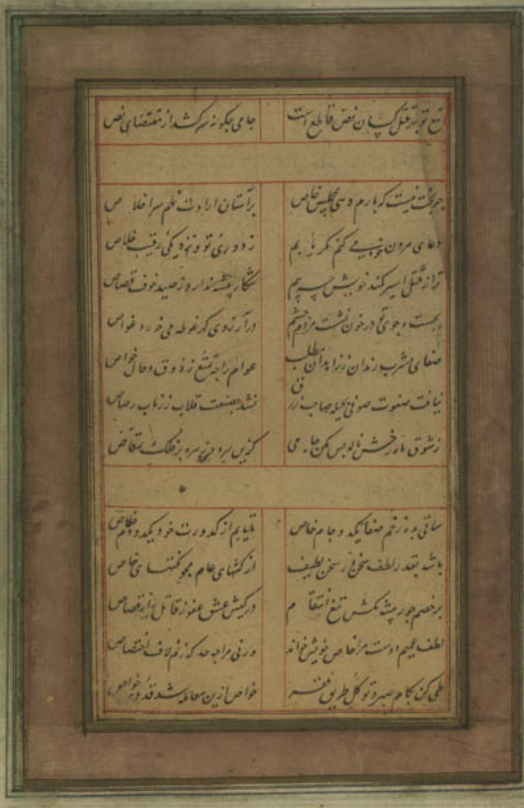
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان لب پر از عطش می‌باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می‌باش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش | دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
آخر ای فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو | آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو | هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
وانکه خال توام بازوی کندم کوهکن است | گوهر از غیر ره چشمت چه ای حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد | منع مجنون کی توان کردن پی محمل مباش
چند روزی بهر دیدار لم فاقت ازو بت | ای اجل رخصت بکن وی عمر مستعجل مباش
بی جستجو حال برجای از عشق جان | پیش از این حیران شده در بند آب و گل مباش

ای گرو تیر بلا کس را اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان زمان لیکن | آ یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص حکم دیدی لب ترا | در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی نسبت بحث مساوات با ملکت | کس نیست بر در تو از مطلقا اخص
گفتی که عزم رخصت پابوس کرده‌ست | یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
کم جان ز غصه کز لعلت نمی خورم | قدرت کم تجرعنی بنده الغصص

تیغ تو بر قتل کسان


تیغ تو بر قتل کسان نص قاطع است | جای چگونه سر کشد از مقتضای نص

جز بخت نیست کو بارم وی مجلس خاص | بر آستان ارادت ظلم سر اخلاص
دعای مردان خودبین کنم گر بیابم | ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم | نگار چشم ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم | در آرزوی گهر غوطه می‌خورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب | عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زر | نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی | گزین سرود حزین سرو بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص | تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن ذوق سخن لطیف | از گفته‌های عام مجو گفته‌های خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام | در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند | ورنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر | خواهی از این معامله شد قدر خواص

بر گوش شیخ نغمه چنگ است و گران ... لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقه آن زلف دل ببست ... اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

می کنم با کان جوهر درج لعلت را عوض ... لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن گر فتد غرقه بخون صید تو ... بلکه مسکین دیده تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش ... چون بدست تست جان من علاج این مرض
کشته خواهم ابرویت را نشان تیر ساخت ... زین سخن امیدوارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در صبر عشق ... لیلوا کل انقطاع لا لصبری منقرض
می کنم عرض تامل بی لب نوشین تو ... نیست زان حلوا نصیبی غیر عرض
نیست بی جوهر عرض جامی مکان وجود ... لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

بو که عرض کند بر تو زانواع امراض ... بقول پیر مغان طیب است از اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار ... مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
بجو سری که غنیمت وقوف یافت ... حکیم با همه کشف جواهر و اعراض
کسوف هیچ نخواهد شد ز سر عجب ... اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن ... که عاجز است طبیبان ز علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت ... ریاضتیست جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی ... چو از سواد می برد این غزل به بیاض

خال مشکین هست بر رخ گرد لب تا زیر خط ... بر خلاف عادت افتاده است پیش از خط نقط
زان خط نیکوست در هر باغ افتاد ... موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
با رشته کم تر تو مویم بسر از سر زنش ... چون قلم گشته ز نوشتن تیزتر گردد ز قط
عشق بازی با تو بود کار هر تر دامنی ... در هوا پروانه شایان نمی آید ز بط
خیر من خواهی کن جان ز میان جانب و دل ... جان من بشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد مرسد بیغامت ای محمل نشین ... در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض ... چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط ... ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام در ره است بهر گام عشق را ... خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیابد از حدق صد صفا کسی ... بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط

گر خواجه سرکشد به فلک از ارتفاع خود   گر بگذرد به خاطرش امکان انحطاط

مغرور به خلاصی خود مباش پیش از آن   گر دولت بر در خصم شو و خالی این بساط

دانی چه انبساط جهان خنده آورد   بینی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دشت خاک عیش   جامی بزین بساط منه پای انبساط

بر آب می‌کشد رخت از مشک ناب خط   بس طرفه کاشتی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید   از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه   وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بندد به سینه نقش   آری کشند بر ورق ناصواب خط

بوس تو بی حساب شمرده سهی از خراش تیغ   می‌کشی ز پسینه‌ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف لعلت وعده‌های وصل   شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن خط و لب خون ز دیده بخت   آن ام که دید بر لب جام شراب خط

دل از لب نیکوان تو پرهیزکار از چه خط   لذت نمی‌برند هوشیار از چه خط

ای امید ما مباز تو نومیدی مشکل   غیر نومیدی نه تو امیدوار از چه خط

یوسف با بنفشه جعد مشک سای شمشاد   ورنه از طرف چمن و بهار از چه خط

خاک پایت گر نباشد جای پس زیر پس   بر سپه کوهی شبها خاک پا از چه خط

گر نه هر سو جیلی چون من ز دبستان شوق   از بهار خوبی آخر که کاغذ از آنی بجم خط

من ز بخت خود چگونه کو بم راه آن سوار   ورنه از آنجو زدن موران سوار از چه خط

دیده پر خواب جامی گشت از آن رخ بهرمند   از فروغ بحر به شب زنده‌دار از چه خط

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع   کشید قصهٔ زلفت دراز نه منقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم   شود کشاده ز رحمت دری به هر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عیش   فقیه مدرسه و کسب علم نا منتفع

مبین بچشم حقارت که پرده عقاق کفت   ز رشت شاخ گیاهی عبث و بی زرع

برار پیش رخ ای گل چو قصد جور کنی   که نیست روی ترا جز وجود من مرتفع

گرفت تیغ و شمشیرش اشکی کریم   علی لوامع برق من الحمی یلمع

نگهی میکده همانند دست صف جامی   بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

بید قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع   هر کس از شام اجل نترسد من از او فزع

بر همه همسایگان حال دل من روشن است / بس که بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دل و چشم خون‌فشان افتاده از دل برای / آری آری گل برجا و زالا نشاید شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین کان دوش / گر سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

بر پیکان تو جان با دل خصومت میکند / بر سر کالا چه حالست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب ناز کرد / جز بجز کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون کرد و جامی با جو کرد آغاز آه / بو جهونی کرم از یک نغمه آید در سماع

غلتی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو آید ز هر گلی / آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بمیر خانهٔ همسایه ای رفیق / کاشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جای کی طریق تو ورزند نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای پس / چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / رود از ذکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد دگری از داغ غمت / هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف / بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل بود ما غم چه گشاید بروی / غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن سر منزل که بود / تا بیایی تو نشستم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم / بگریبان گل و جیب سمن دادم سراغ

جامی از عشق زبان بست چو نشناسد کس / نکتهٔ طوطی شکرشکن از زاغ و کلاغ

کی بدعوی تب آن روح بدار چراغ / بایدش تاب بخود دار که دارد چراغ

میرود باد آه آشناک دل و زلف تو / همچو آن رهرو که در شب پیش رو دارد چراغ

شمع رخسار ترا کیسه و بدعوی در زبان / در زبان افتاد و آتش نمی کند دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد از آن بحر شعاع / خانه ویران طلی ز نو ره دارد چراغ

ساقیا رخ نو وای شمع بخشش گر شد / زانکه این بزم از فروغ صحبت دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی هست تا با ما همه / هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بجز از توبه نهم جام می از کف / مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دو پستی نشود هیچ بو پستی / بر صدق این سخن دو گواه اند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بجا رسد / چون بر بساط وصل نشینند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نزاد و پرورشش این چنین صدف

پای تو بر زمین از لطف و رحمت است / از آن که دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می گذرد از دل خدنگ آه / خواهد رسید عاقبت آه تو بر هدف

نقد عمر راه ان در تو بازی شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک / خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش / چون ز بزم درد نوشان جام می گیرم بکف

غمزه خونریز را [illegible] تا ابرو کشید / لعل جانبخشش به پنهان نوید لطف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای کل گوش / تا چو مشکین افشاندی زان فتنه شد [illegible]

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن / هر که چون جامی نشد پیش سهام دوست هدف

بود وصاف محتسب باده نوشان بر صاف / یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب / چون نخواهد شد مست ناز من بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پرده غیرت یکی است / در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند / ما بترک دین خود کی نخواهیم از گزاف

پیش از این تاب ملامت نیست در عشقت مرا / روی خود بنمای تا باشم مرا دار معاف

سر گران از سرمایه نیست یک سر مو ز بر / گرچه آمد عقل در حل دقایق موشگاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان / جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

سر بپای تو ام کعبه جان نیست گزاف / گر بگویم که کنند گرد سرت کعبه طواف

صورت آرزوی من ز گریبانت نمود / نیست آیینه روشن بجز سینه صاف

چیست این فتنه که از کاکل چین آشور / بر پدید بسر وای سر زلف تو کاف

جلوه چون تو نزیبا که جهان را بگرفت / بی‌تکلف نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متفقم در همه دین / شرب عشق تو بپوشاند دل از بحث خلاف

تیغ مصقول تو آینه مقصود من است / باد بر این آینه را سینه من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر   فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیثی مشکل و سری است مغلق   که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او   بود مر دو محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات   گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید   اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شیون چشم   ترا مقصد نماید عین مشتق
کند سر و جان این نکته را حس   ولی عقلش نبیند رو مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی   ز قید عقل جز جام مروق

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق   کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت مردان شو و توفیق طلب   از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چو نظاره ره ساحل گذری خنده زنان   دامن عافیت خود بکش از دست غریق
جهت آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع   یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
جز ازین نکته نشد حاصل از دقت فکر   که بجان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد   گوهر سنگ مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر به رفیقی دم یک رنگی زد   جامی و جام شفق گون که رفیقی است شفیق

چون تو در شهر نهی از من دلداده چه لایق   که نباشم پس کوی تو افتاده و عاشق
اگر از روی نکو داد ترا پایه عذرا   چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما   که مزاج من بیچاره به عشق است موافق
دل و جان بسته زلف رخت عشق چو دیدم   عشق را شرط نخستین بود ترک علایق
جیب جان ساحری می درم از مهر جمالت   نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من   کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق فدا دل بنگاری ده و بگسل   ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق   در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
مرحد سر خوشی زمی حسن یاد کن   یارا که جان رسید به لب از خمار عشق
محمل همین سینه ویران ما گشاد   هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرق میان عارف و عابد نهاده اند   این خوش بعشق کار بود وآن بکار عشق

هر گوشه کن زبانی در آمده جای طعن   واله که گر و پست شود زیر بار عشق
هر کو خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز   باشد همای سدره فتد در شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت   حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عشق سرشکی که بریزم از غم عشق   بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع   نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه و خنده گلاب دیده ما   ترشحیست زباران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد چند میکند اما   بعهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز   گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا   که جلوه گاه بتان شد همین مقدم عشق
همای همت جامی خجسته فرخ فیست   کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر خط از خطت بر سر فرمان عشق   گوی دل از نظرات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بر دلم کم نشان   مهر زده از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت ز هر وادی ز مژه ام سیل خون   تشنه هنوز از خون ریگ بیابان عشق

چو رکشی بر درت ساخت مرا سربلند   از ره فرق من پست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید ازو سلسله زلف تو   شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین رخنه   بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که پیچیده شد گفته جامی درو   هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

هر خون که بی تو خورد دل از ساغر فراق   بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل   در کشت زار ما نده بجز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست سوسنی   آن ناوک بلا بود و این خنجر فراق
لاغر تنم بپیوند وصل تو چون رسد   این شمه نیست دوخته در پیکر فراق
بر خاست زاب دیده ما هر طرف حباب   زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
سردم مده بوعده که فریبم که فارغ است   از نعمت وصال بلا پرور فراق
جامی نه دوست نامه وصل آرزو مکن   این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره از دوری   چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
اگر اندازه تا ماهی که سر شب میرود   آب چشم ما ماهی آه آه از فراق

وصل جانان شنیدم روزی شود پیش اجل | گریه دارد جان حمد میدان خواهد از فراق
نیست دوری بیش از ناکسان کوی دوست | قدر وصال آخر به آگاه از فراق
بی‌غمی بگذشته کردم در فراقی بی وصل | نور یکلحظه تا پس دون بدم راه از فراق
روز وصل یار با غیرت اغیار گشت | چو وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه | گردش گردون بباد داشت او چون کاه از فراق

ای بکام درت چشم خونفشان مشتاق | لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ | ستاده بر سر راهت جهانجهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت بستم | چو میزبان توانگر به میهمان مشتاق
بنام دلکش تو کار زود جان بنشست | دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکسته فتادگی کنی سایه | همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانه خود غایب از مکان تو دوست | بسیار فری بلاقات دو دوستان مشتاق
بجو اگاه بکات کشید جامی دست | چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو شد مکرم ارنی | پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو مرغیده دم چرخ | در اغه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صید که ولا و راست | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | انجا همه رهزنان بی باک
بی بدرقه عنایت تو | نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی | کز وصمت هستیش کند پاک

زو بشکر خند لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا طیر الحمی ها انت لک
تا شد نگاره بدین لطف و خوشی ارباب دین | متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال | زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا ار بار رایی راستی | گر زنی صد بار از سنگ جفایم بر محک

موجب بیگیست نامه عشق ترا | کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل بجای دارم من و دلبری آن بخت کو | تا بگویم قصه دل پیش لعل لب یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او سر کرد | دور خورشید جمالت گردش دور فلک

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک بیک | سهم خود جوید از مژگان ... مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریشم [illegible] | سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سرم چون زهر امتحان سنگی زنی | روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان دارم شک [illegible] | زیر آن لب نکته‌های [illegible]
تا نشان آیم بطرف کوی تو هر شب رود | تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر انشای خال تو | درد سر خیزد مسیحا را به تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح | ساخت گردون نظم پروین با تیغ مهر حک

جو جزو لایتجزیست آن دهان بی شک | چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
تنیست سبحه زاهد [illegible] زگوهر اخلاص | هزار بار من آنرا شمرده ام بی شک
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش [illegible] ناوک

تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد | نهان ز نامه عشقت حکایت [illegible]
من آن نیم که شوم تارک سجود در تو | کرم رسید بقتل از تو تیغ بر تارک
[illegible] صنع نوشت کرد عارض تو | [illegible] که احسن و الملائکه لک
[illegible] دل ز تو این عقل و دین جامی | که پیر عشق بدینها نمی‌شود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو [illegible] | بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشته کارم کشد [illegible] | درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
زباریکی میانت در کمر [illegible] لا نفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب [illegible] مدرک
جو غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل | همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش [illegible] نادانی ای خواجه | که در کار جهان [illegible] و در عشق [illegible]
اگر بر [illegible] رسد از پاسبان تو | بعهد تعظیم و حرمت دار [illegible]
قدش طوبی بود جامی اگر بر [illegible] فردا | کنی در پای طوبی جا [illegible] طوبی لک

سر دهانت [illegible] گشته مدرک | امل تیین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه | صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف فایت از لوح دل ایک
بر آب چشمم می‌خندی آری — الفرن یکی و او بود دیفک
طفلی و ناودان لیکن زرسته — از دام عشقت پران ز ریک
دی با تکالت گشتم گزین در — با یاد قامت می‌بندم ایک
دل شد مجاور انجا که جامی — پرداوای سینی و میک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
چار پرسی کنی ای یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل به رشک — واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که می‌برم این آرزو به خاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می‌کنند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر الا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم به یاد و غمت می‌برم به خاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پرده عزت ترا بدید — جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب به جست و جوی خیالت روان کنم — آب جو دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من کجا و زرق — پشمینه چاک کرده و من از شوق سینه چاک
زد شیخ طعنه‌ام که پسندیده عشق تو — دیوانه ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه به فکر علاج تن — با دو اسعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که بود جان نحیفش به راه دل درد — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق گر بود از آرزوی تیغ پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
عاشق بعد چون رسد معشوق دامن کشان — دامنش از ان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی مادرم بود خورشید را — گر بود برا وج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بعد از این — بر سر آن کو می‌خواهم رفت و جا به جا
بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم — کم تواری فی حجاب العز حتی لا اراک
ز آستانت سرنتابم تا به پیشم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
زان کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یاران این غزلهای دردناک

بجو سرّ می رخشان که از زجاجهٔ پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک

بحسن صنعت مشاطه که آرا[illegible]
ز خوشه کرد و لعل تاج تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

بکن ز رحمت [illegible] که محفوظ است
ز سنگ بی‌خودان شیشه‌خانهٔ افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشق این قدر ادراک شد که نتوان کرد
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود [illegible] صرف چه باک

بر بطعنه مزن پیر مغان را که بود
ساخت عصمتش از وصمت این طعنه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ [illegible]
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گریه آویخته در دامن گل خار غمت
رخ چو اشسته بخوناب گریبان زده چاک

روی بنما که رود ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین تیره مغاک

مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا
شربت از دست مسیحا [illegible] تریاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو سهی
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مرا شد جامهٔ جان ز غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

ز رفت از لوح دل امت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار ربودی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نشانی هر شبی آیم بکویت
گریبان دریده دامن چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت بر در و دیوار کویت
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی [illegible] تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این القاک

بجمعیت وصل تو [illegible]
لعل الله یجمعنی و ایاک

کس از آمال [illegible] دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سویی که تابی
سوی قلب المتیم لیس ماواک

شدم خاک ره و دامن کشیدی
ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی می‌کشی تیغ | گر اینها می‌کنی الله اکبر

برانم از عقب کوچ کرده خوبوک | تند جمازه سینم بخیمه گاهش چوک
کجا بخیمه که او رسد چرا آن ره رو | که کام زن جو جمازست و گرکش چو لوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید | اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین | ملوک بر سلوک رهش ملوک صعلوک
غریق لجه عرفان خموش چون ماهی | بیهوده نعره زنان واعظ از کفها غوک
ز کف مده سر رشته که پیر زن داند | گزوست جنبش چرخ و ز چرخ جنبش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی | مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک | باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم | یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته | چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | گشته ترکان زبون ترا تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ | معنی نازکیست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد | یا دلیل المتحیرین فیک

در مقرنس نگار گون مینا رنگ | بر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان | از آن نشسته بجا کنند آشیان خدنگ
کسی که کام درین بحر می‌دهد بی‌کام | بکام می‌رسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون که هر او هر صبح | کر شب بکمین تو خوابگه گرفت شکل پلنگ
محیط دور فلک گر چه قاف تا قافست | بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی‌شنوم بوی انس کاش افتم | برون ز بیشه مألوف خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش اگر راست کند | درای محمل جامی بسوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از تو همه تنگ | همچو گل خنده و رو باشی چون لاله دو رنگ
جنگ من با این همه با تست از آن که تو | با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می‌بینم | وه که سر رشته اقبال برون رفت از چنگ
گر نه پیش خط سبز تو برد از دل ما | نشود پاک شبستان رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابرو وی و ز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام ولی آن روز شکست — که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — نتواند ره من با کوه تمکین سنگ
مرا رنج کمر زین پس که دارم — زپیکان نهانی تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیداست — مبادا از خون بیدردان بر آن رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی — بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

مهر عارضت می زنم از روز ازل — نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد بو خط و عقد زلف تو — کی بود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت — بیدلان را حاجت از جان نیز نعم البدل

محمد اول

مجتنب قول عمل را ناروا گوید ولی — نیست مطرب را روا قطعا تقول اجل
وارهم زین سان که محکم شد اساس عشق تو — کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بتست و جوی تو — بر در تب هر چند میجویم نمی یابم محل
هست در وصف رخت از کلک جامی نظم — گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یکسو غمزه دیگر سو اجل — پیش دستی کن که نبود دست پیشش را دل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قبله ابروی تست از سجده در محراب — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
ترا پیستم از صدق ارادت معتقد — کی شود در اعتقاد من زبدگویان خلل
شد جای غم عشقت محل تحیت — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
کشت جامی دوش در میخانه فیض از جام — شد مگر تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جانبخش ترا تا نجل نیا یا پاکل — چشم خونریز ترا لا یسئل عما یفعل
بعد عمری لب تو از وعده کامی بدهم — غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تفعل

قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی / غیر ازین کیست نهایة قصدی اجل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده به دل / صدمه عشق تو کرد آن همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود / بحر ژرف است و بدین پک نشود مستعمل
گرچه سجاده نم آورد به تشویر کشد / قبله عشق همانست که بود از اول
در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی / شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل به زمین بوس درت شد مشتغل / وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که به دل داشت جای / شد غم و الله وه تو نعم البدل
بوسه ز لعل تو کردم سؤال / چند تعلل بسبب و علل
بوسه گرفتم که بود عذر من است / بی که و به دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام / پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص کی بی خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت / گفتمش ایاک و طول الامل

برون آ از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کرد وعده دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل
گذشتم باغ رفتم تا برآیم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو کرد آنجا چنان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم [illegible] سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب به بیت از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ قلقل

حق آیات جان همچو آیات ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه ز خورشید فی الحقیقت گفت / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهادمی آفتاب را پیدا / جدا ز صرافت اشراق خود شود زایل
حکیم فضل و دوم گفت سایه را شدا / مباش همچو دی از نفوذ این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود مانه / میان شان چو شود فی المثل کسی حائل
وجود قابل از شرط کمال تمامیت / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول فعل و وصف ناشی از دانی / که پست جمله شیون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که مکنش تقیت / بود همیشه قبول و تأثرش حاصل

زروی وحدت ظاهر کرد اختلاف صفت
بود همواره ورا جهان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودانی جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

ز دو شیخ شهر طمع مدار اهل دل
المرء لایزال عدوا لما جهل

گمراه اگر کرد پسر [illegible] کرد
بولی ز کف او شو و از دین خود خجل

محضر مخوان اهل صفا مزدور سم
این رقعه بر جهالت او بس بود دجل

آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است
تا چند مهل بود و صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی ما موم منجل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز هر ظلل

جامی بیزم پیر مغان بار خواست و شد
کم پیشه دل [illegible]

مستی زد این ترانه با آواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد عن الکسل

مسلمانان چه سازم چاره با این سرکش دل
که هم کام از لبش صعبست هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل در وصال او دهم فکریست بی حاصل

هوای عشق کوینده ز هر خیزد به دامم
که در دل مهر آن مه خواهد افزون [illegible]

اگر ز آب بر آتش زنی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در کرانها یه چگونه ره برم جوشش
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
توانی تا صبح مزن سنگ ملامت [illegible] از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهی و رنگ
که مست از ساغر غم جای اکنون پست [illegible]

آمدی سوی من و از رشک خود ماندم خجل
که ره پای تو چون سرو شد آلوده گل

خون شد از رشک کلم دل نشین چشم و چشم
که بشویم کلفت از پای نجو نابه دل

[illegible] ام سکنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

باده و نگین تر [illegible] گزندی برساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که بکنیز کردی
دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بازادی او هست سجل

شتر ما بسیند امروز محمل
مرا بار گران [illegible] بر دل

نمی شاید کنون با رنج پابست / که شد را از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نی رای بودن / بمانگاه کس زین گونه مشکل

دلی در تاب و اندر غم چو بلبل / بهر جایی راحل و انجا [illegible]

تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود دنبال محمل

علی تلک المنازل و المراحل / الا ای باد شبگیری گذر کن

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم پیشم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون رسی اینجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بر دگرگونست حال

آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتابی بی زوال

وان دگر ز آیینه هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال

وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خواند در نهایات الوصال

گلشنی با میر اگر دیده وری / با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال زلف پرآشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال

بی ندانم جز لب بحری که کرد / گوهر از قعرش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آید ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال میباید چه سود از قیل و قال

گردون سینه داده گوهر   بهر لطف تو رشته لآل

سوی کیست برین نقد زرین جلال   کش قاصدت داد و صدقه جان نهال
موج آن کو اگر برفکند زلف نقاب   کوه و وادی شود از شور و جوشش لال
دیده روزی که بی محمل اسپ رفتم   بانگ زد و بر سنگ دبابه و جرو کتال
پیش او شتم بغلط واو ز کرم خنده زنان   گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن   گرچه عمری بود عادت ما استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را   تا بدین نامه جانامه رسی فارغ بال
ورز راحت آن نیت مجاور می کش   در کهن منزل ما کرد دمی با اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال   سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش   تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون   بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است   باشد میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذاتت برم نکو که آن نور لم یزل   لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش   یا مقصدی فهم و یا مطلبی تعال

ای وصف لب شیرین تخت ناطقه لال   فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب   حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب   عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست   پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
وصف لطف تو کویم زهی لطف سخن   سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکرت ما   بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن نرخ مکن از آه و فغان جامی   یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

چشم تو صاد وست و سر زلف دال   باخود از آن هر دو مراد صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو   چهره گشادی و کشید انفعال
مست ال سوخته پیش لبت   تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نگوست   گفتم پیش تو نکو وصف حال
گر سر خاک رهت شد چه باک   باد چنین صد سر ت پایمال

جامی ز آن لب سخن آغاز کرد
یافت کمال سخنش یا گرفت
باد نفسش طوطی شیرین مقال
...شی از سخنان کمال

میرسی خندان و میگویی بیا ای چشم مال
شرم بادم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
رب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش روی خط لب گویی ز تاب آفتاب
سبزپوشان پا فرو کرده در آب زلال

کرده ام در ره نشانهای تو محو از سجود
سر نمی آرم برآوردن که زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
نقش بسته در سواد دیده ام چون دو دال

شمع مجلس خواست در پیش آتش زدن پروانه را
سوخت آتش گریه آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

ساقیا زین هنر و فضل بود بیم ملول
ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق حل می نشود چند نسیم
گوش او را که بر افسانه او هام معقول

سحر از کوی خرابات برآمد پستی
لایح از ناصیه اش سر توانا و قبول

گفتمش عاشق درویش چه تدبیر کند
گو کشد رخت ارادت به مقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره همت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مامول تو مقرون حصول

شیخی شهرت طلب و مپسند شیخ ایلامی
جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک میل

نیست از کحل خاک راه تو دور
گر کند دیده روشن از تو میل

صد رهم گر کشد به خاک پی
نزنم از درت به هیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لکن الصبر لیس منک جمیل

آفتابی تو در این دعوی
همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده شود
عدسی کم شود ز خوان خلیل

دل جامی بکر ز نرگس تست
کل رأی من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مباد ابگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیابد ز زمین های ز بسیاری دل

مدت هجر از حد بگذشت و صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشم / نیست مطلوب جز اینم که طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است / کو کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آمد ز دست دیده خراب است کار دل

سرخط آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترک است چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش پروای / از جور رو نگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده توی راز دار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل / دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر نگر بغیر مرو لذت غمش / عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هرگز نشانی از غمش

گم گشت با نشانی داغش دل از برم / آورده ام ز لف وی اکنون سراغ دل

بربسته ام خیال خط و عارضش مرا / ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید / ما را شگفت صد گل راحت ز باغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا مقیم / باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بر آن امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چگویم کز غمت چون می طپید دل / چو مرغ غرقه در خون می طپید دل

ز روی لطف و چستی بر دلم زن / ببین کز دست تو چون می طپید دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد / مرا در زلفت افزون می طپید دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپید دل

گر از یک جانب آمد عشق چون است / که لیلی را چو مجنون می طپید دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفان را اکنون می طپید دل

پی تسکین جامی بوسه ای بخش / که امروزش از اکنون می طپید دل

نو روز غنچه بار دگر خیمه بر کشاد گل / داد چشمانت ز ابش نگه به بستان رگ گل

هر سحر برگ طرب گر شوکت می مست / گرد باد بهاری پیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر شاخ واده مطرب طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه رنگ / میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
از آب صافی شد خشتی شاخ گل پرکار / شکلهای پستدیر انگیخت زان پرکار گل
نا امید از جوی بطوار مجدول ندآب / عکس گل در جوی برد دیباچه طومار گل
بات بازار بست پنداری چمن کز رنگ و بوی / شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون زباد / همچو خنجر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جای که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میندازای حریف / نیست چندان فرصتی زاغاز تا انجام گل
غنچه پستان دار همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم و او ز جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان پیش دام بی دمید / وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل
هوس کس چنگ با آن سیم ... چون ... / روز و شب چشم طمع بر ... انجام گل

دام شد در دور جامی در بهای فصل گل / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / سرو و آب روان تا سر نهد در پای گل
ساخت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل گاهی بگیر از دلبران پیشه خط / پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم بستان را بیارا از گل ای ساقی که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بلبل آمد جو گل را این بصد ... / ای که چون آب روانی لب بلب جوی گل
وصف گل تا خند جای سر گرا زان لاله رخ / چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بگذر گشته ام ز تمنای خدمتت / بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه / وز هر شکاف آتش من زد علم

همی میرم به بستان سرو قدت میگویم ... تنها به زگردون آه و روی تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو و را گفت جا ... گر من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم ... بوی جگر سوخته یابی ز مزارم
چون نقش است ز تیغم این جان ما کش ... آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی ... زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
سر دم کنم از خون جگر خاک زمین گل ... تا روز نه دل بر رخ غیر برآرم
نی لایق کشتن نیم و نی در خور پیدا ... یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوته هجران چو زرم گر بگدازی ... دیگر نشود در نگ عشق عیارم
هم لطف تو ز تو و کجا می [illegible] ... ور نه من بیدل بچه [illegible] در چه شمارم

چو آیم دست [illegible] دگر روزی دامنش گیرم ... روم باری بحسرت زیر پای نقش میرم
من ار بار بندم از آن خاک در شش باری ... تو باشی ای جان که خواهی از نگارش [illegible] تقسیم
پس از مردن بجاکم گر زیارت آیی ای همدم ... مخوان جز نام آن بت کاید از اخلاص تکبیرم
جو عشق آن سوار آره جنون ای همدم مشتق ... خدا را [illegible] باز نجیرم

بجای ساعد زیر پیتیس اندم کر خواهی لبیلم ... چون خواهیم خون یمن تا بی کابت او بیلم
فارغ و لاله زاده فروغ ای شمع مجلس [illegible] ... کس شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من [illegible] ... عیسی می کو ناکند مرغی دگر زاب و گلم
تو بار رو پستی دل خود را ز طرف محلت ... ناد گمان آویخته یعنی ورای محملم
عمر نیست بیمار تو ام درکشتم تعجیل کن ... زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای حاصلم
جشت با نیاز بی لب نقد دل زمن [illegible] ... آن ای گمین بسته خوش دیگی و زلفون غافلم
گفتی کجا می بجل از فراک من دست سوس ... گر رشته جان گسلد من دست از آنجا گسلم

زارمی نالم و کس نیست که گوید حالم ... پیش آن ماه که از دوری روی دپے نالم
پای هر جا نهد آن سرو دگم روز بچشم ... چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گونا ز نکس هر دم و گل سینه کرمن ... بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم
پیش هر برگ گلی سینه ترم راغ لی ... ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن رخ در نظر از موی میان پیچ پیچ ... زانکه این نکته دقیق است بس پیش کس لالم
فرقه وصل دم یار ز رخ پرده فکند ... نه گمانه که بس خوب برآمد فالم
لطف و گفت کیس نبود مانی جامی ... رفت بر چرخ برین گوگه اقبالم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک به کویش فکنم

تا رسیدی به من آوازه پیاپی تو همی
وه چه بودی که به راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کی خواهد ساخت
این چنین کز غم داغ تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر دگری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرد ولی پیک صبا
یادگاری بخشی چند رسان از تنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن لعبت پاکان شکنم
یا رسیدی به سر کوی بت سیمین تنم

به شود دگر گذاری که به صد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم و از قدمت سر نکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ تو
بارها آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا برسد ایثار کنم

روزم از شب تیره‌تر و شب تیره‌تر از روز بود
هیچ دشمن را چنین روزی مبادا که منم

ای لبت نوش دوزم شربت مرگی بچشان
تا کی خون جگر نوشم و جان جنبد کنم

جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمم

زنده بی وعده وصل تو تازه جان و جهانم
پا که بی تو زده دو غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم ز روزگار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را
به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری به خلد پای کشانت
بسوزن مژه بیرون کشم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر می کشند کو بکشیدم
کرمی نقش این بار پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان
همین بس است که خوانی کهین ذلیل سگانم

چو جامی از غم تو در وثاق کنج جایی
هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

میر سپیدار و کشته آنم
که کشد غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآید درین هوس جانم

قتل عاشق ترا چه حاجت تیغ
روی بنما که جان بر افشانم

چو خاک روی این در دریغ داشتی از ان
که از پس تو غبار رهت دیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب مانده نقش جبینم

اساس ننگ شکستم زمام نام گسستم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد
بخنده بنوازی از آن لب شکرینم

بتیغ هجر مسوزم که خیز جامی ازین در
که سالهاست برین آستانه خاک نشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکف آن لعل تر از روی توام چشم
چشمان تو تا کرده ره زهر کرشمه کینم

گاهی ز تصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز خط غالیه چینم

پوییدن راه تو بپا کرده ام پست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

بادم چو صبا جانب کوی تو نگم روی
ترسم که برد خاک درت آنچه بچینم

خواهم ز تن افتاده خود از غم تو جان را
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مگر آنده که جز مهر بتان نیست
دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
گر پیش رود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم تنها ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندیست
چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از حجره کناره
کشتی چو شکست بدریا ننشینم

گفتی که بر آتش منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم
بی تو بر من خانه تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
گرچه باشد صد کس همراه تنها میروم

هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال
مونس جانم خیال تست هر جا میروم

یار غمخوار بلا سر سو طلبکار توام
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل چون حریر
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتمی کای جان برو کز بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوش آندم کو چو طفلان می‌زنند سنگ جفا
تا کز انجای من دیوانه پیدا می‌شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد
تا بدین حد نی خراب از روی زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل دیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

گفت روزی خواهمت کشتن وعدت خود کو ولی
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌روم

روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد
وای جان من از آن شبها که تنها می‌شوم

جامیا ز ردی خلاصی کی بود چون درد عشق
می‌رود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا کنم
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی بنشد دارمش راز میان جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو کیش سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو روی پای تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

بکام کعبه مقصود ره توانم برد
چو کام سعی نه بر روی سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس اینکه مجلس عیش
بپای سرو لب جوی هر طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
انگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

کشتی رخم ببین و بجان منتم کشش
فرمان برم جدیده و تخت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر گه که یابم از تو نشان سازش دل
و انگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

صفی میرزا نجفی

مپسند کز تو صید بود بهره سگان / محروم وار چشم تو تیر و کمان هم
جامی ز شیخ صومعه بگشود دست عیش / آن به که رو به خدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران خاک کف پا نهم / کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر تو چشم سینه بگذار از بهر خدا / تا نگاهم سینه را هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمده است / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف چشمت با رقیب کور دل گفتن بود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها جز که جو تو / زیر پهلو خاره پا چشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد نیفتم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت که از ریگیده / خوش دهد بیخود ز می پیش لب صهبا نهم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم / بیدل این درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او جنون باز رهم
ذکر لعلش نشاند ز درد از دل من / ای نه دارست که از دی غم او باز رهم

چکنم یا رب و از دست تو چون باز رهم / تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنه ای مرهم دلها پستی / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه‌ای از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت از این خون خوردن باز رهم

مردم از تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
شوان نشره رفتن از رهگذرت کردی / آن به که من این سر را از باد صبا خواهم
بنود جور رقیبانم در حوصله پیوندست / لیک از تو رقیبانرا جز خویش چرا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم ببر سر دست چون نامی زرپند خود را / در راه تو چون سر پا پاشا ده زپا خواهم
کشتی گر گرا خواسی از خیل گدا جامی / جشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چو نبود در روی جانان دیده را روشن نمیخواهم / چه جای دیده روشن که جان از تن نمیخواهم

ز تاب چو سر عنبرینش آذر میگیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
نفس آتشین من در زد رمید از دل اقبال او — کرمش شهباز قدیم گوشه گل نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی او — نمی آرم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
شم چون خاک گرد و در پیش آبی زن آتش — کرمش این گرد محنت را بدامن نمیخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی — چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

هر صبح خوشی ز دل ابک برآریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را زن از جام سبویی — تا روز نه نام و نه ننگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینه طلعت یارم نشاید — گر صد می تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد و شاهم که گر قیمت لعلت — صد کوه سر کاسه بی و از سنگ برآریم
چون مصلحت کمان ز صف یاران گلی تیر — ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کشش ای جاهل ازرق — باشد که بآب می گلرنگ برآریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم — وز عهد نامدار تو بیتاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشه

تا دیده ایم گوشه محراب ابروت — چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
بر جوی دیده نهال امید این چمن که — از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست — زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم
پهلو کرانده ایم در آن کوی کز رخ چمن — کوی بجا ز بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی — ما هر چه بود در رهن می ناب مانده ایم

دمی کمند زلف گرگشت خون گریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
چو از زدن شود دم بدم بی تو ازدم — نه مردم اگر مردم افزون نگریم
ز چشم اطراف جبین سرو نازی — گر از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا یاد دیده — که بر محنت درد مجنون نگریم
ز خون جگر ماند نی آب دیده — ز ناز بی غمی دان که اکنون نگریم
بر چشم کهی گریه راز جامی — که از دیده و دل بدو خون نگریم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم   بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
لبت کجی که درآید بشکرافشانی   حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا پرسم و ز حیرانی   زبان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی پسندیده دانم   گر شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدانند   اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من بپسند   چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از صبوحت می پرست شد با او   بغیر حکایت صهبا و جام چون گویم

بپای سگت تا روزگار خویشتن گریم   چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم همدمی تا گفته بر حال من گرید   همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم دعوی شوخ چشمی آفت جانش   نگوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
بناشد و بهاران دور از آن سرو چمن گریه   من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
دو دو فرما بخون ای دل که در چشم نماند آب   که امشب خواهم از هجران یار خویشتن گریم
ز هجران بود گریه پیشتر از وعده وصلت   کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم
کو جامی نشاید گریه از پند المرودین   که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یک چند   مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجاب است میان من و دوست   بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود   دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگشته بجز عشق تو شد شهره شهر   آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن و زبیاد   که من این ساغر عشرت ز دهان گیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد تا پیش   گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته بمردم بهر آن نازک بدن گیرم   گر از رنگ قبا کامی و از بوی پیرهن گیرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری   دوم بر باد او در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق او جز من کسی ماتم نمی دارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم   ز تن پیراهن جان چاک وا ز ذوق کفن میرم
چنین کز غم شد سینه ام صدپاره شد آخر   از آن ترسم که با آن داغ و درد کوهکن میرم
[illegible] دوستان خویش   مرا بگذار تنها در بیت الحزن میرم

نمی‌دم کسل جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش | عجب گر چنین دل من بلم که خویشتن میرم

شکر گر وصف آن لبهای شکرخند می‌ریزم | نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم

دلم دریای خون شد بر رخش چشم از کشتی | کشش از تیر می‌نرد و خون دل هر چند می‌ریزم

نمی‌آید جو تو هر چند کلک غالب صورت | زجان هر چند تو قصه شکل بی مانند می‌ریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پدرم | که نقد دین و دل در پای هر فرزند می‌ریزم

زخون پیوند باید هر چه ببرد چون تو ببریدی | ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم

مده در دیده‌ام ای پندگو کز آب و خاک من | گیاه عشق می‌خیزد چو تخم پند می‌ریزم

چو نخل خار بشکفتی تو در پستی مشکن جامی | که زنزل خوان وصال حاجتمند می‌ریزم

مرا ای ساقی امشب آنم که می گلرنگ بگریزم | می گلرنگ ده کز عقل رنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم | به صحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم

جنان از خود در بستان عشقی دارم که گریزم | زنیک و زشت [illegible] خواهم بصد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من | که باشم با تو وقت آشتی و از جنگ بگریزم

سگ این کویم اما هر تو گوی هر خو و جا شا | که بی [illegible] برد رت و ز [illegible] سنگ بگریزم

چنان در برده دل اثر شد با نوا دردم | که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی | چسان از غم قراکش با پای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | جوش دهشت بهیچ ندانم که کدامش پرسم

از کلم سازی مرغ خدا را که پرم | سوی مرغان و ره کوی همایش پرسم

می‌برد پرسش و پیغام من پیک صبا | آنچ بشنود آن روز که بی‌پیک و پیامش پرسم

هر کرا آن سرو جو سویم نخوا امید لطف | روم از سر و چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانه خال ز بنزم کاشش [illegible] | دست کر خال ولی بنده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی | بس مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون نالهٔ پی خواهم زبان خود کشم

جان آمد لیک از دل زبانی آمیزه | گر ز دل وجان ولک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ما مرا درد که جز جان [illegible] | حیف در پیشم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را | کحل مینای ز خاک آستان خود کشم

بجان از ره دل

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش از نهیب
تو تا نم که پیکان را به پیش آرم خود کشم

سر که بار پیش میکشم عمری بدوشش از محبت
گر نه روزی در رهش پیش روان خود کشم

وقت خاکست این ز زخمهای عشق را
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ وقت آن ماه میکشم
تا روز ناله میکنم و آه میکشم

زان ناله میکنم که کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
از روی اش انتظار سحرگاه میکشم

تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
دامن ز تخت و منزلت شاه میکشم

جان می برم به تحفه گدایانه دوست را
نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش به قوت این کاه میکشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور خسی [illegible] با خاری شود دامن کشیم

می کشیم از تیره خویان دردی و وانگه چنان
گر کف روشن جبینان باده روشن کشیم

تو پس سرکش هر که انگیزه و بعضه حنا
بار زهر عشقت جان بزیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهره دور و محنت خلقتی
ریسمان از رشته جانهاش و سوزن کشیم

هستم اصحاب عشرت تا چو بر ره سر صباح
مفرشش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

لعل سنجاب گون آید تو پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان زهر کشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد تو بخیلی و رزیم
ورد ما جام می صاف به اسراف کشیم

مشکل لش جواز ده و کشان کرده کشف
چند در مدرسه در درس کشاف کشیم

پیر منجانه بساط کرم انداخته است
رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

عقده ما به سرای خواجه بعراف کرد
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ذیست کله خاصه بهر باجنسی
گر جدا نوع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خود تو شنیده قهر آسوده ایم
حاشش که و کو نه ز قصب باف کشیم

نیاساید کس از افغان هر جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

و هم بیگس خوی دو شب که فردا پیش درره
ولی آن سنگدل ناید از آن سو که من باشم

مرا بر بود ذوق گفت گوی آن پری امشب — که چون دیوانگان با خود در گفتگو باشم
چو هم روی آن بام که گویم درد خود با او — گهی با باد و مجنون گر بسنگ و کوهکن باشم
نقاب ار گشت یکی چند آن با من ز کشش — گه یک دم گوش مشکبار آن شیرین دهن باشم
جهان بر بود خواب من که دیدم خشم من هم — گر وقتی که زیر خاک خفته با کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جامی از اول — که پیمان بشکند با ساقی پیمان شکن باشم

چو شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من ای در رز پسندیدی — نمی‌دانم چه سان می‌خواهیم تا آن چنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جای — گر تو باشی نهان در دیده من نهان باشم
گشادی پرده از عارض کسان شمع من ز افغان — رها کن تا زمانی بلبل این بوستان باشم
ناموس خودم مقصود من ننگ تست ار نی — مرا تا نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل بس همی دیدم ز رویت دیگران اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

ز درد و داغ تو ای مه چو بیمار نیستم خستیم — ز شوق تو همی بیم تو جستانه نیستم

در خیال بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمع شود افروخته حاشا — کانجا من دل سوخته پروانه نباشیم
کردیم امید خیال تو نگیرد — یک لحظه درین کلبه ویرانه نباشیم
در دیار بر جز بس عمری — جان هم بود آن روز که از خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانه آن گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشیم
جامی اگر آن دانه خالم نزند راه — در دست تهی اکثر تسبیح صد دانه نباشیم

چو شوانم که بر خاک کف پایت جبین مالم — ز دور رفت پیم و روی تظلم بر زمین مالم
من و رسیدن آن جا که رسید محالست این — کنار دامن کاسکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم آن کسی را که بر کسش ختن زد — نشینم خوش روی با و بر لب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم ابرش — بدیده گل کشم بر سینه اندوهگین مالم
مسیح از من رسانی عمر و چند آبی مانم ده — که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
حلال است سلیمان وار سر اندر نسیمی — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر از بالین بس آن خاک در بست چنانچه جامی — چو روح پرست ار نی با خلوت نشین مالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم — ولی سررشته امید از آن بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌پیچم ز دست سرکشش گویی | که گرد گل ز تار سنبل تر دسته می‌بینم
قدم لام است و بالایت الف زان مستمندم | بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم
به سینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم | در شادی و راحت بر رخ جان بسته می‌بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشکم کز پی او | براق برق سیر آه را آن جا پی خسته می‌بینم
به پای مرغ همت گر ز تیغ فراق تو | جگر را چاک و خونبار تن جان خسته می‌بینم
نگارستان توانایی جامی از شوخی که نقش را | گشند گردون مردان از خود وارسته می‌بینم

منم بی صبر و دل کان نخل زیبا می‌زند گام | بجای جان شود سر دیده من همچنان پیشم
سوار شوخ من در جلوه نازو حیران | کمی پا در رکاب نگاهی آن دهقان چشم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دمن سکین | چو مجروح از تحسرت جانب تیر و کمان بینم
ز بس لاغری یافت آنچه ساکت اشتو بیل | شد اکنون ... عارض خویش عیان بینم
نگردیش آن همه عاشق که دیدم سر گرا جویم | بجای او همین افسوس و درشتی ... بینم
کمال ... جامی دریغ دا | که خود را چون غم از آن گفت جان جهان بینم
من ضعیف عاشق آن روی مهوشم | ... نظر ... از او خوشم
شد شوق تو افزون تماشای سرو گل | بالا گرفت زین خس و خاشاک آتشم

عیش مکن با لب لعل آل گشت | از جام دور می‌رسد باده بی‌غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نمی‌شود | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم مل بخشد کوثر چرا نهم | از جام غم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست | حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار | گوشش ز بانه از گهر نظم دلکشم

بناخن سینه خواهی خراشم | ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم‌تر بودم زن | بدین سان مهر رویت کرد فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی | ببین ای پند گو چون معاشم
دو عالم گفتی از در شد ز فقر | چنین از آن سر زلف قماشم
ز دیده گرد وام بر دامن از در | چپاتا در قدمهای تو پاشم
قد در سالکان سدره ... صبح | خوش آن از ناله‌های صبحگاهم
مرا گفتی سگ من باش جامی | سگ تو گر نباشم پس چه باشم
شدم دیوانه زان طفل پری پیکر نمی‌دانم | کنون زین غصه ... که خویش در حکم

بنواي شادي خطا ز جانب رباب عشرت شو
كه نبود جاي جز غمهاي او در دل تنگم
نخواهم جز قيامت خواستن چون كه بي‌تن بيايي
گر از دست دل سخت تو آمد پاي در سنگم
دو رنگي مي‌كند رخسار زرد و اشك سرخ من
ولي من بي‌محابا در دعوي عشق تو يكرنگم
چو چنگ از سر ركم صد نواي عشرت زا خيزد
اگر بخت افكند سر رشته وصل تو در چنگم
كشيدم همچو عود از جنگ غم صد گوشمال اما
شد از گوشمالي تيزتر سوي تو آهنگم
ده و پند من اي زاهد كه جاي نگنجد مي جو
كه من بدنام عشقم آيد از نام نكو ننگم

پير شكافم سرسحر كايد صبا زان كلم
باشد خور و زين رو كه گذرد يك لحظه باي ز دلم
چشم ز خونابه خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع بلاجو بي‌محابا شد پريشان دلم
بسته‌ام مرغ بسته پر در دام زلفش بسته‌تر
بسم الله اينك تيغ اگر خواهي جبين ام بسملم
زينسان كه آيد دم بدم زين چشم طوفان زايم
نگسل رسد از موج غم كشتي بسوي ساحلم
بنود زبان گويا مرا خوبعت از جوان
اي كاش از اين محنت سرا گردون بشد در محملم
جانم نجانان كي سلد پيوند و جان كي سلد
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان گسلم
جامي صفت رقم زد و دلهاي غم بي لعل او
در پستي من دلهاي بسته بر آيد از گلم

چو نتوانم كه با آن مه نشينم
بچشم حسرتش از دور بينم
گهي كز خاك كويش دور مانم
مبادا جاي جز زير زمينم
نگين دولتم لعل لب تست
خيال خط بر آن نقش نگينم
ز دل در ديده منزل كن كه نبود
ترا تاب درون آتشينم
كنم همچون مژه بر چشم خود جاي
خس و خاري كه از كويت بچينم
بآسايش غنوده جز تو انم
بلاي همچو هجران در كمينم
بكو جامي بر وزين در جسته
سگانت را غلام كمترينم

نفس اندرون و ديو بيرون زده‌ام
از كرده اين دو رهزن پر حيله خون شده‌ام
وارم كه اي جهان جهان كه اي شرمم وين
جون روي ازين جهان بجهاني دگر نهم
افتاده دام جاه هوا و هوس كرايت
جهل بداني كه برآرد از اين چهم
جامه ز غم كبود كنم جون نمي رسد
جز نيل معصيت ز غم صبغة اللهم
گر برد دلم زداغ ملامت علامتيست
كو گريه شبانه و آه سحرگهم
ياران دو اسپه تاز هم فلك تعين شده
تا كي فغان عقل ز بت كاني دهم
من برس نكته عرفان كه جاهلم
بامن بگوي قصه الوان كه آگهم

با خلق لاف توبه و دل بر کف مصر
جامی بهوش غافل ازان از دوا مکن گفت

کس پی نمی‌برد که بدین گونه محرمم
از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای می‌خواهم
بمهر روی تو با دیده ستاره فشان

خوش آنکه من بفراق تو ماه و باشم دل
گذشت عمر و نیامد بحکم آن سر زلف

اگر ز دیده کنم همچو کوه در دل سنگ
غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت

که وجش گزین خاک در یدو جامی

بیا که گوش براواز و چشم بر راهم
نشسته‌ام همه شب در نظاره ماهم

نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
بسن درازی عمر و امید کوتاهم

بجام و در قدح آتش نشد آگاهم
بهر یک دو جام ز انجام کار آگاهم

که من پیکان ترا کشته ز بی عیوانم

من چه دل کهی زاهد شد کویت نیاسایم
مرا این دوران جو این بکاف بسته ام حصوری

اگر بیند او گوید جای زین شکل ار اقی
کر بوسیدن پای تو شوان کاشش کردی

ولی هر گز نمی‌بینم ترا جند اکر آیم
گر تا جان شم باشد بود خاک درت جایم

چراغهای پنهان ترا با هر که بنمایم
که از خار جفا را گو به خاک رسانم

نشانهای حسن

نشان های حسن حیف است و کوتاه شادم کن
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی

ز روی مردمی یک ره بگو جامی بیک جا

بیک وعده مکن ارشاد می باید برزمین هم
جو از خواب بطل روز قیامت چشم بگشایم

اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

نیستم کان ملامت اما که ز پایم
که هم رقیب خوانی کاهی سگ خود

ز مستوری ار تو یکلحظه نیست ممکن
تیرت ز تف دلم زنگ آینه دارد دل

تو که مقصد قلم تیر جفا کشای
هر چند با کنایت خوش غیب خود نمای

هر دم مکو که جامی تا کی سخن گذاری

صد بارم از فروشی بگریزم و بیایم
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
اکنون بر هیستیم آن زنگ می زدایم

بهر بقای عمرت هست دعا کشایم
خود از خیل ایشان هر لحظه می نمایم

از شوق تیت جانا کین نغمه می سرایم

من آنم که در بهر ذره آلایم
حدیث شعله حرف اتفاد کو هرت بحق

نثار خانیم از دست رشک نالیسم

بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
زهی سفه که من این رهای آن بیارایم

کنون ز حسرت آن انگشت می‌خایم

ز شور شعر گرین پیش اقلیم امروز / خراب دیده و خون جگر نیالاید
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است / ز فکر قافیه سر لطف تنگ می آید
سخن چو باده رسید از غایت و معقولات / [illegible] کرده شب و روز [illegible]
سحر نیاید کشم گرای ز غم چو / بکار کاوش کشته کار [illegible]
کشم ز مطلع سخن پنج ربع رخصت / گر ز عجب خوشی کشم [illegible]
حجاب راه گر جامی تو گنج [illegible] / روا مدار گزین کنج قفل [illegible]

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم / با آنکه دریچه دیوار غم در و تو گوید
پایم بریده شود کنون دشت [illegible] / گر دیده کنم پای دل از راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برآیم
تا باد چمن کشتی از بهر تو یابیم / بوی تو چو هر گل که دمیده ببویم
حیف است بخون دلم آلوده شدن / از چشم تر اندازم اگر گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک ندامت / بنگر که چه جای سر [illegible] دیده بپویم
در دل جای شود افسردن [illegible] / این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق [illegible]

عشق بکشور روی وادی شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر لطف عنایت از توام طعن کند زنده کسی / چهره بخون نگارمش حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی [illegible] / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
دعوی جرم ار کنی [illegible] اگر شود / دل چو به صدق این سخن می نهد او گواهیم
تو شهی و بتان همه [illegible] / من که بر بقعه وفا بنده هر سپاهیم
حرفی اگر زنم رقم حال [illegible] / از [illegible] خون چکید [illegible] سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه / تاب غم تو فی المثل [illegible]

ز سر کوی [illegible] / که نماند لطف [illegible] ام
گر کند بهر [illegible] راکب بخت / شاه ستاره [illegible] ام
من چو از پای [illegible] که من / هر دم از سنگ دگر [illegible] ام
کس چند [illegible] / بر همه خلق جهان [illegible] غم [illegible] ام
باده از شربت [illegible] ارزانی باد / بوی از [illegible] ام
[illegible] / که ز جامی [illegible] ام

جامی از بخت شریف نخریم هوسی

بسته‌ام چون لشکر زلف گرهی زنده‌ام
دیده‌ام از شیرین زبانی دهنش شکر ولی
جست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
خلقی افکنده به سر از سهم تیر او و من
آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود
گرد دیده دیدنم که یابم دولت پابوس او
یارا گر بخت جامی گوهر مقصوم حرام

وله

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
ریختم گشته از آن لب بوسه‌ئه
برده‌ام ای غمزه‌ات پیش رقیب
بندگان داری سگان من نیز هم
تا چشیدم لذت غمهای تو
از جلیس شادی اگر عودم چه عار

گر کشد پهلوی آن دانه در جوش شده‌ام

چشم ترک و لعل ترکی گوی او دانسته‌ام
بوسه آن لب از زبان گوش غیر دانسته‌ام
نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
تا کرده ذخ بیرش سپر افکنده‌ام
وه که می آید چرا از گریه خود خنده‌ام
باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
گر بود یک بخیه‌ای بی پیوند او بر ژنده‌ام
زین که نا زنده‌ام شرمنده‌ام
گر چه عمری در طلب جان کنده‌ام
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بندگان را رشک سگان را بنده‌ام
آید از شادی عالم خنده‌ام
خلعت من شد پلاس ژنده‌ام

گفت جامی نی هیچ / هر کجا بیکسی بیدلان افتاده‌ام

چشم تنی و خانه‌ای چو چشم خانه‌ام / حقا که قصه دیده ... افسانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب / از بس که آب دیده گرفت خانه‌ام
کودک زیر زانو رایت رخش حسن / لیکن نوازشی به پر تازیانه‌ام
خواب آور و فسانه عجب قصه کرد / خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین ز خشت ... آستانه‌ام
زاد از سیل چشم ترم دل نمی‌رسید / رقصی چنین ... آرزی ترانه‌ام
جامی منم که خسرو و قوم ملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده تو دل سوز از خودم جسته‌ام / عشق تو در دل داشت جامی عاشق دیرینه‌ام
از دل خراشی افغان ... بگوشم تیر شد / تیغ ترا سوهان بود کوهی خلش سینه‌ام
مرا از جبین ... کارم مدام کس ... / سیل بود و تخم غم بر ما شد آب و پیشه‌ام
... خوبان کو بزنم ... / کیسه برد تا پای جام ... آیینه‌ام
... / ... پلاس ... پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر
صد گنج گوهر ریختیم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی ز پند چشم جان زان عکس ساقی ازل
تا داد پر می بزم عشقش جام می آئینه‌ام

ما بر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
چو مضراب غمت این چنگ را بنواختیم

سر دم آمد بخون جای خیالات یار سنگ
گرچه صد بارش بی جرم از نظر انداختیم

گوی دولت را بگوی نخستا مان کی ما
بر سر بازار رسوای علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سلک سگانت دور می‌بیند سرشک
گاه در خاک در یاران کمی نشناختیم

ما بیاد تست نشسته خاموشیم
گروه از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده در رقص از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی
رگ رگ ما چو چنگ در خروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

درد درد صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

بسجده‌ای که خم ابروی تو آن کنیم
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
بخاک پای تو گر خلد و حور را گذریم

ترا چو هست جمال نگه پیشگان نظری
جمال را بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

به پیشوائی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ز آن پیشگان دریم

بهر سیم برانیم گرد دهر چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش گدای فغان کنان مکیف
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و دشت تابانیم

بانده زحلسی خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شبی خوابانیم

[illegible]
[illegible] آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران	که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
بصبح با تو چو چاره دو شدی طالع	ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بار باب بزم عشرت را	که با بر آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این زمان ما را	که در سواد حریمی ساکن خیابانیم

هر چند تو شاه و ما گدائیم	دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم	هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم	هر جا قدم تو خاک پائیم
وابسته بروی این و آنیم	بنشسته بگوشه جائیم
گر گشته عشق می نویسیم	گر نغمه درد می سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک	آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان ما که محروم	گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن نیرزیم	ور جور کنی بآن سزائیم
بی ناکسی که در چه کاری	کس نیست تو صبا و در دعائیم
جامی بخدا ز جور خوبیست	وابسته که ز در خور تو مائیم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم	پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زنهار و خلد نسیه او باش عیش نقد	ما خود بدولت غم از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست	دل را امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته بر کسی	ما دیده از دو عالم و دل از تو بسته ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی	هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که گشته توحید شسته اند	هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بجوش گفت	آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

در سر کدز کری کو کاهی نشسته ام	بهر نظاره چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است	من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گه چو چشم های تو راهم نمی دهند	بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام	گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن	کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
چون بخت هم ی گزنم پیش او دمی	دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش   در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام

سنگدل اید نه بجگر دهن تنگ توام   سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم عزم عیادت ز رخت چشم ولی   تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن   که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
کار جنگ آتشی آشفته خونریزیست   کشته آتشی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره عیاری که شد کور صفا   میده بر روی ز آیینه بی زنگ توام
منم آن مرغ شوریده که از گلشن قدس   روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تا چنگی شدم از ضعف چو جامی بسوز   نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام   باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور از این در سهم منت کویم دعا هم جان و دل   هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آدم حیرانیم   می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زیر سقف زنگاری مرا ایوان شاه   گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
نیغ نهشتی تا بمیرم بی تو هر خم در بستم   زین کنه تا زنده ام شرمنده روی توام

وجه کشم بسی چون آب ناید در کنار   تا ز چهره وی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم   لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

جانا ز سرکشی چون نیازمند توایم   ز رحمی که اسیر خم کمند توایم
سواره روی بگذشتی و ما هنوز از شوق   نهاده روی بخاک سم سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد   که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن   که ما بسلسله عشق پای بند توایم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست   ز رد و غیر چه باک است اگر پسند توایم
نهال عمر ما ز اجل فتاد از پا پی   هنوز ما بهوای قد بلند توایم
بجام جم نکنم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوشخند توایم

چنین که فتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده زین پس   که چون کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشش   کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ازو وی دل ز رحال خود نیز   و زین بس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست / حباب دیدهٔ گریان خویشم
شکم خوان و استخوانم ده کیم من / که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی / مده دردسر از افغان خویشم

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران / برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
چو دور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

مردم از حسرت شادی دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم
رخ چنین پیدا گر بودی آینه / گر ز خود را جلوه دادی بر دلم

دل به فریاد آمدی از دست تو / گر ز تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب / تا خوری یک لطف یادی بر دلم
دیده عهد الستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یار تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم
وعده آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد رشته کز بی لبت پس تو / رشتهٔ جان بی دلان چو کند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی بیک ترا / بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی زینسان که بر آمدی / آفت جان من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند بخاک ره فکند سایهٔ سرو دلکشت / سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سرو و گل / جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

خوابم ز آتش دل بسوخت خانه هم / اینک رسید دود در روزن بانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده پر / سیلاب خون من رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه‌ای / ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای / وای من آن زمان که نماند بهانه هم
کردی نشانه بود بران آستان مرا / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی زلف و خطش یافت زان دو / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران پیر و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می‌فروش / زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو به‌ام / از روی خوب دیده و جام باده هم
گشتم بسی به درس‌ها پس یافتم / کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان کس / اهل سپه نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای گر نبود خنگ باد پای / عزم حرم سوار توان و پیاده هم
جامی بهیش کوش که کس را ز جام دور / کم را چو قیمت است نیاید زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غم و محنون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گشتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش / وانگه که تمام من و زان بیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو افتد به کف کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه / شد ملک غمت ملک برون و درون هم
عمریست که خواهد دل من بدر رون / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها رخ جان زد ره جامی / کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم هم / امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم هم
بر و مطرب کر و چنگ غم هجران عود و شب / دل و جان ساز کرده راه و ناله زیر و بم هم
سمی اندر سوار آن شوخ و بر سر جلوه جانها / روان کشته که دیدست این چنین شاه و حشم هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من نماندی سوختی لوح و قلم هم
مپرس از شمع مجلس حال ما ای خواجه شیانه / که ما میسوزیم هر شب و وقت صبحدم هم
ز جامی جان غم بایدت پس و گر ایری / که افتد دیگری از پیش و صبر کم نکن هم

زهی قدت نهال گلشن چشم — مه رویت چراغ روشن چشم
خواب آباد دل مردم نشین است — فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم — که می ریزد برون از روزن چشم
ز کویت خس و خاری که چینم — نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرقه خونم — چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را — نگارا آهوی شیر افکن چشم
چو گرد درفشان لعل تو جامی — ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشق بیچاره ام در مانده ام — بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته — با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار خدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون دمی تیغ تو بس [illegible] — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و از شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بجان طاعت گوی — چون من اکنون پیش [illegible] مانده ام

درد فرقت چکنم چه ناتوان شده ام — ز قطره آب جمی چون شود جهان شده ام
[illegible] وصل تو چون زود بجر برق گذشت — ز نوک سر مژه چون ابر خون فشان شده ام
از بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم به باریکی چون نهان شده ام
سموم هجر تو ام بی بر استخوان نگذاشت — پی سگان درت پیش استخوان شده ام
بر آستان تو کار سر رعونت من — بر آستان تو کم از خاک آستان شده ام
طفیل جیل سگانت تفقدی میکن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
[illegible] ترک عشق کن جامی — که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

هر جا که کم خانه زنم خانه ترا یابم — هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در جشن [illegible] — معشوق ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت [illegible] شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه [illegible] پیمانه — در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از خود و خجل جانب بیرون کم زدمی | گام در تیق وحدت یکتا

بادی که گذرد از شش به کوی تو دام | جان داد و پند اینش که از بوی تو دارم

خاکم به ره سر کز گذر سوی تو دیدم | جو نیست ره که ز راه هوای تو دارم

زیر قدمت با سرم جوی نه باشد | کش بالش راحت سر زانوی تو دارم

جز حضرت تیغ ستم و تیر جفا نیست | کامی که من از ساعد و بازوی تو دارم

خواهم کنم از رشته جان بند قبا نیت | تا وهم میانش بسته دو هلوی تو

فیض که بدل میرسد از سدره و طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو دارم

جامی بنه در سجده دگر جانب محراب | ز محراب که کشش دل ابروی تو دارم

زنهار که وانجا نشان نام تو یابم | در رقعه که وان خط مشکین نام تو یابم

سلامت من خسته و ز سلام تو چشیدم | ز بخت سعادت گر از دل سلام تو یابم

بود آن قدم که گذشتیم نظر خوش خطت | همه سلام تو جستم همه پیام تو یابم

محبت شده و یک از تماشا رخ تو نهان | که دو سلام تو جانی کلام تو یابم

چو دام و رکدی رخ نهادی از خط مشکین | که آن حال خطارا اسیر دام تو یابم

تا جامی که گشته بیم بهر ز بخش زلف | همه حاجت در سینه زجوش مرام تو یابم

بر ترک و جام تو جامی ببین کسی تشنه | این اسبیه که بجهد از جام تو یابم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم | هزار داغ چو لاله ز لاله‌زار چکنم

ز خون دیده کنارم پر است لاله زار | کنار گشت ولب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از زدن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم

شکاف سینه توام گر بندم از مرهم | تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی | چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

غم رخم زرد میکند چکنم | نفسم سرد میکند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا | آسمان گرد میکند چکنم

شد تنم خاک و تند باد فراق | خاک را گرد میکند چکنم

سینه هجران ملول مستی عشق | می جوان مرد میکند چکنم

میکشم درد که بلای دل | دل من درد میکند چکنم

دلم دور چرخ هرچه رسد جور | بستران گرد میکند چکنم

یار فرود شب شه صحبتی | از جهان فرد میکند چکنم

کی توان یار کرد در شرت صحبتی کم | که بکه منزل دگر در هر نفس سیر کنم

بر کنار زدم ز دل ... | وز دو چشم ... آن چشمه داد ...

صد هزاران مردم این سودا مرا امروز شد　　جست صبرم بجای این کار ور فرو کنم

یا رسول الله سوی خود مرا راهی نمای　　تا ز فرق سر قدم سازم ز ره پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز سر　　جنتم آن بس که در خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای یثرب نهم سر در جهان　　یا بپای بت سر نهم یا سر درین ره وا کنم

مردم از شوق تو صد ره گر بسی لحظه　　جای آن است نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که دل زهر آن بیرون کنم　　لیک با خود بس نمی آیم چه چاره کنم

بوالعجب کاری که خلقی را بلی درمان و من　　من [illegible] که هر دم درد خود افزون کنم

گر کنم گریان [illegible] اندر کوه بی لعل لبش　　سنگها [illegible] ز خشم [illegible] چون کنم

نقش بندم سوی وصف [illegible] مضمون [illegible]　　اشک خونین [illegible] مضمون کنم

جای [illegible] لیلی [illegible]　　تا از روزی [illegible] مجنون کنم

خلق را بر جگر [illegible] دل سوزم چو عود　　ناله در چنگ [illegible] قانون کنم

کشته شد جای [illegible]　　مرغ بسمل [illegible] کنم

من که [illegible]　　کی [illegible] گلشن کنم

دیده روشن می شود از ظلمت [illegible] تو　　ور کسی [illegible] کنم

غمزه [illegible] تیغ جفا　　با خیال [illegible] کنم

بس که لاف نیک کرد و سر و پیش عاقبت　　راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح　　وانچه از میخانه ام در آستانه [illegible] من کنم

چاره جم آرم پیش گنجشکی که از [illegible]　　مرغ باغ سدره را چون دانه از ارزان کنم

صحبت یار و اوای عیش و ایام بهار　　از خرد نبود دگر اکنون ترک میخوردن کنم

کی به همسایه رساند جامی شبان تیره خواب　　بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تصور میکنم　　یک بیک اسرار چشمت را تأمل میکنم

[illegible] خوبی که هستی نقش می بندم [illegible]　　می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

دم ز گفتن [illegible] آتش مقصود من تو　　که حدیث سرو یا افسانه گل میکنم

[illegible] تیغ گر جان در [illegible] تیغ دیگرت　　تو برای جان اگر ناکه تعلل میکنم

میروم [illegible]　　وصف روی [illegible] تجمل میکنم

سر عشق [illegible] گل خواند [illegible]　　فهم آن معنی که گفت و گوی بلبل میکنم

[illegible] کم　　یک شب [illegible] تغافل میکنم

آرزوی دل خون جگر است خرم　　مردم دیده صاحب نظر است خرم

جون قبا چست کنی طرف کله بشکنی
نیست چه جوشی بدن نام جو توی
تا نمودی بتو پیرهن اندام چو سیم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری
آن چنان خوش ای شیخ عیان گرچه شوی
جامی از صرحه ندید از بتان دیده بدوز

با دو شاه همه شیخ سرانت خرامانم
سرو بوش ناهم دگرانت خرامانم
نازنین تر ز همه سیم برانت خرامانم
جای آن هست که عمر گذرانت خرامانم
پای تا سر قبر از چخرانت خرامانم
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

از عشق تو بترا چکنم چون نتوانم
از درد تو دانیست بر دل ریشم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت
خاریم شکست بپا یارب چه کویت
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز
هرجا که مشهور بود وای بتا نم

با عقل تو لا چکنم چون نتوانم
تدبیر مدارا چکنم چون نتوانم
پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
تا خیر بفردا چکنم چون نتوانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

جومی دور از آن

جو می دور از آن لعل نیکو خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان
مرا عشوه کو کز غمش بیخودم
حریفان کم می گرفتند و من
چو سر خوشم از جام عشقم چرا
اگر مست لیلی شوم دور نیست
گل آمد بکف جام جامی چه عیب

حریفان می لعل و من خون خورم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
من از باده پیستم چرا فیون خورم
پیاله بدستم بردم افزون خورم
می از شربت از غم کردون خورم
چو من باده از جام مجنون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم

وی شراب که بر نغمه رباب خورم
وهم بتشنه لبان کاسه شراب و دهان
سفال دردی پیمانه عشق ازان می
مرا چه حاجت بزم کباب چنین که مدام
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد
ملوکه می ربایند ترا ز تنگ تنجه
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی

چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
کنم ز گوش و می از کاسه رباب خورم
که از خم فلک و جام آفتاب خورم
زخون می این شراب وز دل کباب خورم
بجای آب ز پی که از سراب خورم
که بی لب تو ز می یک نفس حباب خورم
شراب را که ببینم ز رحم آب خورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من که نتوانم که اول مرغ دل آرام کاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آب از آن گرد چمن
سرو شد ره پای بس وآزاد آورم

خانه‌ام بی او غم آباد است وای چون شب
از در او رو بکنج این غم آباد آورم

خواهم از غیرت بگویم آشکارا شمه‌ای
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بانگ زد غیرت خشم که جامی لب ببند
ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون بسم از آه
بر شعله چه سان زآه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

القصه بجز تیر تو حیف است ندانم
کش زین دل پاک چه سان پاک برآرم

صد جای بره زد پیم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفت غرق غم از یار شو و بخت
رخت خود از این موج خطرناک برآرم

زلف تو عمرهاست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دو رخساره
کو نه کو نه بجانت میگویم

خط تو گفت از مشک خطا
این حکایت خطاست میگویم

منع ما کی ز ناپسندی رقیب
آنچه او ناسزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم
بو فایت که راست میگویم

می بری نام تیغ خطه فراق
طاقت آن کراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرو ز چشم رمد دیده گو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حد و منزل دل عشق و صدق و شوق و وفات
پی نزول تو و نقش کار حد کردیم

بلند گشت سخن چون ز قامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان بسرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آنچه جامی
که بی عیار رقیب ای تو بر رد کردیم

بخم صومعه جامی دم از خرد می زد
بیک دو جام ز پیشش فراغ از خرد کردیم

بدین که از راه تو خار و خس چینم
اگر کشند بتیغ جفا دهی حقی
من و دعای تو پیوسته این بود کارم
کو بطرف چمن رو نظاره گلی کن
درین باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست

دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
من آستان تو بر سرو و جای برگزینم
من و سوای تو همواره این بود دینم
چو مرغ باغ ز من عاشق زار چینم
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

کجا باشد چو تو شوخی کلاه دار و کمند افکن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آیینه
سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر بخی
دهان پر شعله شوقت و لب از آه می بندم
فدایت باد جان ای زاغ جور اندر دل صحرا
جهان ای فلک شب ها بنور مه چه افروزی

شکر گفتار و شیرین لب دهن خندان و سیمین تن
سواره هر طرف رانی سر ماه و سم توسن
جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن
که می ترسم سیه کرده جهان از دود ناله من
خبر از آتش پنهانم را برقش نگار افکن
چه دارد شعله آه من [illegible] روشن

بکشتم گشته در ره تست زمین دامن گستر
ز باش کرده سپید مرغی جان هم بجای
مباد اخون ما پاک من آلاید ترا دامن
که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
یکدم از خال لب سر خطش یاد
هر چه اندر رفت از موری رفت
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
آه عاشق گر نبودی خانه سوز
سوخت جانم ز آتش آه ای سگ
جامی آن خال سیه خوش دانه است

زیر لب افتاده بالای ذقن
می نهم داغی بجان خویشتن
شوق خال و هنوز از جان من
رشته کم باشد کو از پیرهن
جا بجا در پیشانی کردی کو کن
زود ترا آئی برین آتش زدن
تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان چیست وجود از جهان شان
اعدا و کون کثرت صورت نمایشی است
نوریست محض کرده اوصاف خود ظهور
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او

واکون ان عزت علی علیه کان
فالکل واحد تجلی بکل شان
نام تنوعات ظهورش بود جهان
فی حد ذاته ز نهایت و نه عیان

فایض بود بجود براعیان جن و انس	ساری بود ز لطف والطاف جسم و جان
وانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر	گویا بهر زبان و توانا بهر بدن
جامی کشیده وار ز نازکی سرمشق [illegible]	ز تربیت پس کمی خدیت پس دان [illegible]

بیا ای ساقی مهوش به جام می افشان	بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله باران
شهنشاه فلک پیوند که زد از دولت	قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
زخشش آمده لهایش جلال مسکلها [illegible]	کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
رواج جاه او بر گیتی این کار گون گلشن	ز قصر قدر او شیشتی نگار گون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی	گدای حضرت او شیدا گر درویش گر سلطان
ثنای کامل حشمش که دم خسرو کشا	منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سپرده بزم او را	نوای عشرت باقی تو ز عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان	ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی و درین معموره مردم	بجست و جوی تو صد خانه ویران
ز غنچه است این که از شرم خجالت	کشیدن روی خود گل در گریبان

رسیده بر سرم در پاکشان زلف	براحت عمر من آمد به پایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل	چو گردد غنچه تنگ تو خندان
شوی درمان بدردی که گویند	چو من گفتن نمی یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی	ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بیا ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان	ز چشمت کرده غارت کشور [illegible]
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا	بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورده مطرب [illegible]	کنون عمریست کان [illegible] نقل مجلس [illegible]
چه شیرین پرورش دادت [illegible] آن لب [illegible]	همانا شهد ناب آمد غذای شیرش از پستان
باکامی نخواهم بود از آن لب زندگی گر	خدا داند [illegible]
ز فیض [illegible]	نگردد زیر پا کس خون عاشق بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی	بیفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

هر کس که ببیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی	از چه نهاده بالا بلندان

راه غمت را با آن درازی
بپیوند صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ سایه تو
صاحب دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد همپایه تو
گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانسته ولیکن
رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن
مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست [illegible] داشت
گرنه نظر اک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا
بر سر راه وفا گرد بلا بیختن
جامی از آن قید زلف جسته بالی
قوت جنون نبود چاپلیک پیچیدن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون گشتن و بر خاک دویدن

کبک ارچه برفتار بسی تیز بندی
در پیشش ز ره پا تو درین شیوه رسیدن
زانبوه تحفه بجز ناله و آهی
دانم نتوان پیش تو کس تیغ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی لالی
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تو انداختی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان به زرین کمران
سرو کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
مردم دیده غم دیده صاحب نظران
گهی افتم بره آنکشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسوی عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی تو دولت خوبی گذران
بخیال تو همه شب غزلی می گفتم
گاه شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره به پیش دگران می سازم
تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران
گفت جامی چو دولت شیفته او چنگ
گر به تلبیس شوی شهره بعشق دگران

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد طرف چمن نزهتگه باده گساران
شد لاله‌ستان کوه و کهی از بس که نشاند
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید / یا دوست مرا این سخن از تجربه کاران

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود / کاین در صدف آن کف انگورفشاران

در صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو / گشتند دریغا که شدند هزاران

از گمشدگان زیر گل آمد چو نسیمی / همچون خط یاران که نویسند بیاران

زین غنچهٔ نشکفته که آورد بسویت / سربسته پیامی ز دل سینه فکاران

جامی ز دو سوز تو از سینه بگرید / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان زود / گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان

برگها در چمن گشته چو کالا رنگین / نیست جز رنگ بهارایی که برآورد خزان

نیست هر برگ چناران کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

آنکه وی مست زبان بود ببشرت در باغ / یعنی امروز همه حسرتش انگشت گزان

سرد شد مجلس بستان ز دم باد صبا / گوئی از انجمن واعظ شنیدست اعران

شیره را خام مخم کن مپسند ای خواجه / کین رسد آفتی از آتش طلاب پزان

جامی اینست که آن گونه که خاطر خواست / آمد این تازه غزل [illegible] بهتر از آن

بودم اگر زور درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان نشان مطلبی / بی‌نشان ماند و زیشان نتوان یافت نشان

همه یکسان نه و شان مظهر شان و گر اوست / شان آن شاه که جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان / میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

درد میکده آن که شوی ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بچش چاشنی پیش کشان

جامی ای خرقه تو پرهیز جنید از کف ما / همدم لیک بپایان شود دردوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که برامت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

ای مه شدی سوار و مرغ پیش بر زدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

هر دم ز شوق آن لب میگون خیالها / کز جام نیم خورده خوردم جرعه بخشان

دیده ز دم تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان

پستی نقاب وصولت صبر من فرو شکست / بنمای روی شعله شوق فرونشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش جرعه دو سه بر خاک او فشان

روز [illegible] آید مرا [illegible] بزم عشرت اندیشان / غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای اطلس شاهی نشاید فرش درویشان / کو راه قرب یابد دل که در آلوده دامان
مباش آن شوخ کو شرمنده از [illegible] خاکروبی / که بنود شیوه آزار در دین جفاکیشان
نه اندیشم دعای غیر ازین کاشاه خوبان را / سیاه [illegible] آتش [illegible] اندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم ز آشنایی عشق شد بیگانه از خویشان
ز راه دل برید اشک جگرگون دیده ما را / [illegible] آید آب تیره از پیشان
چو آید در بجای جام گلگون [illegible] / بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

فراز خط چسن نازک عذاران / علیکم [illegible] ای دوستداران
شود تازه از خط بهار کوی / زان گونه که سبزه عهد بهاران
میان خوی فشان می چکان از رخ و لب / بهم برزن وقت پرهیزکاران
قرارت نیست بود با ما ز اول / کر باشی قرار دل بحیث یاران
ندانم چه بود این کشته [illegible] / چنین نا امید از تو امیدواران
شد از شمع حسرت دلم یاد و پایان / جوا رو از هر مژه اشک باران

فتح کنم جامی که خرمی بخشد / واقف ز دور سر هوشیاران

ای همه سیم بر آن سنگ تو بر سینه بان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و مل اگر باد نه بوی تو رسانند / آن چه [illegible] دران آمد و این [illegible]
دلق سالوس مرا پرده ناموس [illegible] / جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
[illegible] که در ایام طرب [illegible] / یک تن [illegible] سیمین [illegible]
رو در پیر خرابات که میخانه از او / باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت که از [illegible]
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست / کنج میخانه ما جنت وطن بی وطنان
لا قوت مزن ای شه عاجز که بخت / زیر این بار گران پشت [illegible]
جامی این نظم چسن کر [illegible] فارسی / حافظ [illegible] نام شود خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان / که بنود بوی جانان [illegible]
[illegible] صحرا داغ هجران دیده [illegible] / گذشتست آن طرف از [illegible]
خوش آنی ای [illegible] وصل [illegible] / کس هم [illegible] بیرون [illegible]

به دل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش | بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
جگر از دهان و دل به سان آرزم زلفش | نیابد شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کلیچ گرده دامن زده می آید آن کافر | خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان
بدست می پرستی دسته جامی چه خوش باشد | بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

زهی ابرویت قبله پاک دینان | بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت | که گم شد در او فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم | گره بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی | چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده | نشان مانده از روی مه جبینان
تو خرمن چمن چیستند بر تو | نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی | از آن رفت در سلک غربت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | جای یار و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش نغمه را بر کف نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع نو انصاف ده | در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زرریز انجمن | قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من | بند حرفی در بیان شوق و از من شنوان
شد خراب از نیکوان هم دین هم دنیی مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی راز شهرستان غیب | میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون | صرنا سواک حیث تعلقت فی الشئون
زین جلوه گر چه هیچ برون فکند عکس | هر نقش دلربا که نهان بود در درون
هر راز ذات و فعل و صفت هیچ بر نیست | جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بلی چند و چون بیار | از بزمگاه عشق ببر از چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق | کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهم | ای سالکان راه طلب این ره بیرون

ای رخت شمس ضحی مهر دلها فزون | وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون القلم / نقش خوشت دلکشت معنی یا سطرون
خامه ام ابداع را چون الف قامتت / آمده یکحرف خوش بر ورق کاف و نون
کس چو کند باسکون جمع ندید ستاره / با حرکات خوشت رفت جهانم سکون
کوهکنی بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شده ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان جیب جدا از درت / جای وصد گونه درد چشمی و صد قطره خون
دور ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز غمت تو و کنون / آید بر او دیدم ز سر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها / در فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر می برد ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت چنین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا / مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

ز دور تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا سپید شود تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست / گرفت چشم مرا درد چون شنیدم چون
ز درد اهل نظر پیش ازین آنچه بگوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم ببرد چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون
نزار چشم برون در تو فرش رهست / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد کشته جامی فسون سر دردست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که نیازی بحسن روز افزون
جز زندگانی عاشق بوصل معشوق است / یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
مکان صبر و سکون داشتم نبود لیکن / جوا ز تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود / ترا چو گرد شکرخانیت خط غالیه گون
نمی فتاد ز بار غم تو خانه دل / اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل / چه سود حشمت پرویز و گنج افریدون
بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای که لب تو طوطی شیرین زبان بود	گردی عنان ز شیوه [illegible] این و آن
با چشم التفات تو معتاد گشته‌ایم	بر ما مکن صبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی به سنگ ستم حقه دلم	بنگر که سر نیاز نیایی در آن درون
بی تشنه میروم ز غمت گر چه میرود	بر رویم از دو دیده پی خون سیاه عیون
تو [illegible] ولا [illegible] گنج خیمه مراد	زان سو طلب طناب و زان [illegible] ستون
در ملک عشق منصب عالی و دولت	یکان نمود میل بعالی بدان درون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت	چون ساخت عشق رایت فرازان کنون

صوفی چه فغانست که سر این ای این	این تحفه عیانست من العلم الی العین
ما حاصل وفی [illegible] گویی سفری کن	جان تا نظر بجوی جانان کم از مجمع بحرین
در دیده ما دین بود پر تو هستی	کو جذب فنایی که هویدا شود این
در مشرب توحید بود و هم دوی کفر	در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار	گاه اربعه و گاه ثلاثه و گه اثنین
حاجی است یگانه که جوان قید تعین	افزود ران نقطه پدید آمد از او عین

جامی کن اندیشه نزدیکی و دوری	لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت ماه تعالی المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سرو بالاست نشان	در میان این و آن موی میانت پس متین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف	پای تا سر شیخ شهرت جوی و شید است و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره	ز انتقام پیشه دارد [illegible] چون گشتین
جان که از لب دادیم لبت تیغ از میان	گر جهان خندم ز عشقت رخت والا گرده دین
صوفی این دلق مع صرف چه باده کن	در لباس صورت از زندان نشاید ریب و زین
عزم مسجد کرده‌ام از میخانه پیری فروش	گفت یار اینجاست جامی این تشی این

بیا ای اهل [illegible] قرة العین	کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت	نمی بیند جز یک موی ما چین
لبت را گفتم ای جان ای قلبی	دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از [illegible] بردم پس بوی	مرا بادا بگردون دایم این دین
تو جامی گر تو پس خواهی و دین	بر دو فرمان تو بالرأس والعین

ای ز لعلت کام ... روح الامین ... خط خضرت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال ... تو سهی قامت همین داری همین آن
در رهم گر گوشه ای از سر کن قدم ... پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه تا کم نشیند باغبان ... تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه سنبلم سفته بار زخت ... بگذرد ز آتشم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند ... آهوی صید ترا صید کمین
ریخته دریای تو جامی ز چشم ... همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهر آشوب فتان کش شد صحرا نشین ... خواهم از شوقش نهادن رو بصحرا بعد از این
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان ... مه زند بر زر و لش خیمه بر روی زمین
توسن ظلم که از عشق تو بیان سر می کشید ... عشوه آن شهسوار افکن کشیدش زیر زین
آن سپاهی را ببینم خیمه بر لشکرگاه چشم ... گر چنین آرد سپاه سحر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سوی شهر ... چشم خود می نخست بستان از دو زخم
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را ... خاکی از پای سمندت چو خاشاکی از راه

کمتر از بند کاکل جامی بیاد شاه جان ... هیچکس یادش نداد از بند کاکل کمترین

عشق بازی شغل ... چون ... چنین ... یکی چوگان حوالت کن بمن جان باز بی بین
نظر بر گوی داری این قدر گویا نمیدانی ... که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا انگار کرد آن گوی ناز کن ... مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از رشک فلک خواهد بپای مرکبت افتد ... چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین
چه نازی هر طرف توسن چه ... را بهر آسایش ... فرو آ لطف بر دیده گریان من مسکین
دل جانم فدای آن رخ پر خوی که پیدا ای ... ز آن گرد است خورشید جمال فرو زر پروین
بمیدان از نظر تا چنین یکباره جامی را ... که هم دل رهرو کار تو کرد آن هم بتلا هم دین

شنیده بوده ام از ... رخ زرین ... چو دید روی تو آمد ز آسمان بر زمین
دیده بس که نمهای لعل ... گرفت ... که ای تو همه روی زمین زیر نگین
نگین چشم ترا بنده ایم بر خدای ... بپوشش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو و هم دم نسیم شمال ... ز رشک نافه بصحرا افکند آهوی چین
زخم ... روم چو تو این حال من بینی ... اگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم میکده عشق گشته مفلس و عور   نه جان بجای نه جا مانده دل بدست نه دین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت   همای همت او طایریست سدره نشین

بس از مردن بخاک من گذر کن ای نگار من   به پیش صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من
بگو بیت الحزن کاه آتشین از دل بر آوردم   نگشت از داغها ماند شب هجران کار من
نه چندان کشم فروغ مهر تا محشر اگر ناگه   فتد بر روی روز این پایه شبهای تار من
فرو باید شبی یک کلبه غم بر سرم زین سان   که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک اجو باد ار بگذری جانا بس از عمری   برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش از آن کز جولان تو سن   که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل   که بر دل شاد روزی بیدلی بر رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من   گرد آشوب غمت تاراج خواب و خور من
من شد ارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب   مرهمی فرما که مردم پیش کی درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز   پیش از آن روزی که آیی بی تو خاکی گرد من
سوی تیغ جفا اشک آید تنم دامن کش   ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

دیگر بیا چون کبر تو بر تو بدل چو شمع تو   در همه عالم نیاید فکر عالم گرد من
ره بگذارم بدین بی و مباد ای باغبان   تازه گلها از خزان آید ز آه سرد من
کشته جامی ندارد روز کی از سودای ما   شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

۹

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من   می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف   پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل زیاری خود پاک کن منیت   دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل   شد نامزد تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل   آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نو بهار آمد و شاخ گلی از گل من   غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زین سان که بجان آمدم از بیکسی خویش   زود باشد که شود کوی عدم منزل من
بنود همره جانم بجز اندیشه تو   چون بپیوند جدا زین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا   گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود و بسی چه سودا که بیاد غمت   سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانکه سلطان خیال تو مرا تغییر کرد — دم نقد اشک چو خون بیش نشد وصل من
جا بیا تا بتوان جام می از دست منه — که ازین هاییت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین فتوا اجب جان من — ننوشت جز سهو و خطا در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی نقش کشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر گه که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من
ور گفتن پیش از دو لب کم جو نشان خسی — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی اشم ز اغیار شیوه بحث و جدل — رفت آنکه زدی تا فلک فریاد و قال و قیل من
پیش سگان کوی او ملم برای آب رو — بر خاک کوی او بود زان بعد جا و حال من
قاصد که گفت سنگدل بر قتل جامی قرعه زد — زین مژدهٔ اقبال شد یک مبارک فال من

بادا ز کوچ کرده که گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من گفتم که نامه نویسم بسوی او — در نامه بنگارش نویسند نام من
جانم بستد که از لب شیرین نوبت هم — رفت آخر و بگردن خود برد نام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود — چون نامه آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را — کان آهوی رمیده نشود صید رام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع — صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بکوی کس همه مستی و شور نیست — گر خم عشق پر نکند باده جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من — نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی — کیست که با تو دم زند از غم ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من
گرچه سگان مستمند در پی محمل توام — چرخ بفرق سرکشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
بود همیشه آبرو دائم و نشان ز بود ما — مپسند ما ز جای تو خاک نیاز جای من
تا که شده گشت مردم چشم جامیم — چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو شده افزون آبروی من — در عشق از روز ازل بخت تو غم خوی من
هر روز بر سگی دگر خود را برابر اگر کنم — باشد ندانی کان منم مبتلی رحمت سوی من
در دست خوی وصل تو آید بسر عمر و لی — بنود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من

ای که پی آغوش تو هر سو برم دست هوس — مشکل که آرد بوی تو ای پیک در خم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت در دشت جنون — شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل — این نرگسی دارد روز و شب بالین زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی زان ماست — تا چند باشد سگ ما زو جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
رویم از قطره خوناب و زدل خونابه آید — چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش از سر هوس کرشوه چشمی — سر موی نکرده کم ز دلبستگی آرزوی من
دران کو هم که گشتم سخت آن چو گان — که ای با پیکسی سرگردان چه پیچیده بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوبست دیرینه — بزودی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من
کجا جامی کزان مشکین سلاسل های دل تکحیل — که بیند دست با او محکم از سر تا ر موی من

ایضا

اگر وصالت چنین نخواهد که من — وز فراقت چنین تکاست که من
گمشده ز غم که عاشق تو — جهش دمن کواست که من

همه کس مبتلای تست ولی — نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که در ماند جدائی تست — نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت — سرو بالا کشیده راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست — باد صبح از میانه خاست که من
ای تو چشم میان آتش و آب — از دل و دین عمرهاست که من

ای غمت شادکامی دل من — وز غمت پرتمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام — این بود نیک نامی دل من
صرف سودای آن خط و خال شد — نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکین — چیست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در رفتن دو کون — بنگر تیزگامی دل من
می برد نه خامی از یمن — برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر — شعر جامی است جامی دل من

چه کم بسته بکین با من — که خوشی با همه جز با من

سرو نازی و عمر گذشت بتماشا نه   یکزمان بنشین بزمین با من
جز خطا دیده ز من [illegible] ترا   شد بجان طبع نازنین با من
گر بکام تو زهر [illegible]   خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر   باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم   تا شوی یکنفسی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی   رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پروانه سر تلافی عمر شباب کن
بستم ز نشاء می عشق پری وشی   برباد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق و ازان عهد شب   موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر رانده و رسوای عالمیم   ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر   از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد   ای نکته دان قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست   هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشقانرا قوت

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن   سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوختم از تمنای لب شیرین تو   تلخ کامی را بدشنامی ز لب خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان طاقت   رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل   گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
هر کس لب در جام می بنهاده گه خوش خوش   شربت لعلت آنگه چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم   نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت   رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

بیا و روی سوی چمن سپه و من گذار مکن   بسبزه و سمن آشنائی رانگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بر لب جو   که پا بچمن نه ار گشت جلوه بار مکن
گل استان کف پا کن بیش ای خار   بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بنجبر بستم و جور سینه ام شکاف   چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت   چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت ([illegible] امیدوار مکن)
بر دم از تو بسی لاف آب رو زدهام   مرا بخواری ازین پیش شرمسار مکن
نمانده دل که زند دم ز تو خون شد جامی   خدا را که چنین ناله های زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظاره آن رو مکن / من خو بهجران کرده‌ام دیگر بدانم خو مکن

ای کرده نظاره ره دور کوی آن سنگین دلی / یا ترک دین و دل بگو یا خود نگه زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان تا شرم داری زو بخود / پیش خیال روی او زین بیش صف گل خود رو مکن

ای بسته دل از نیکوان جمعی بچشم شان تا بزی / روی نکو هیچ بدیت اندیشه از بد کو مکن

هم باید ای سوزدم هم کشتن غیری از او / رحمی نما ای مه‌جبین چندین بقصد او مکن

ای مست ای بی‌نم ولی از چشم سحرانگیز تو / تعلیم افسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکش ناله و فریاد تو / شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با یاران ای رقیب از سر بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در حق کر بداندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت گشتم رو بجای / تو کشتی ناز را سوی خود دگر یی مکن

تو بوی جان داده زباد بستان گل / پیش از این گو پیش تو آنها خوشبویی مکن

زان ساعت چه صبر را افتی / تا نتوانم با مسکین سخت بازوی مکن

کس نیم که جادوی چشم تو فرق نیست / پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر جهان / قصد دل کم کرد جای ترک دلجویی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان تو جای ای / هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه‌ام زدم زغمت سنگ که دید / گشایش پسکه دلی مبتلاست این

هرگز نکرده‌ای ز لب خود کام ما / ای بی‌وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش غم کشته‌ها / زلف دوتا نگاه که دام بلاست این

بیگانه وار می‌گذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

می زو رقیب طعنه جای سگ توکست / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چار غمت را نفس باز پس است این / پاس نفس دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش کن / کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس معرکه عشق و علامت / بگذر ز سلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی نه جرس است این

از گلشن فیروزه چه خرم که گشاید / مرغ دل محنت زده را قفس است این

گاهی که خرامی پی سرو زیر قدم کن / انگار فتاده و زمین خار و خس است این
عمری به دیت جامی درماند پی سرو ره / یکبار بگفتی که برو در جرس است این

مهی از راه برآمد که فزون ز بهشت است این / سر خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت / ز بت چاره ... ساله که نه چاره است این
شده بر هر سر راهش پی جمع ز خون / بشکن که سپه شکر شه صد سپه است این
ز درا پیش لعلت شد اندر ته پهلو / که ز خون جگر پخته جگر ته به ته است این
جو شب از محنت وقت اگر روز ... / بگفتم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و یرانه محنت که بشبهای جدایی / دل اندر گره و بغم ناشده آرام که است این
بر حسرت پس افتاد و ... سر جامی آید / قدمی بچه کن آخر نه کم از خاک ره است این

صب

هر سو هر و جولان کنان چابک سوار پیش ازین / از کف برون فتنه عنان ... پیش ازین
بر شارت هر نفس جانی به دست آریم و بس / پیش از آنکه نبود دست پس مشتی که ... پیش ازین
خون دل هر مرده زن ... برون از سر شکن / جا ما که بحکم ... زلف دو تا ... پیش ازین
رعد فرو بستان جا کمین های گل ... / بار هم ... شاخ گیاه ... پیش ازین

ز بیش ... است آرزوی پیکر دوست / فرصت مده پیرامنش کشتن ... پیش ازین
جان میدهم بر خدا اگر دی ... / هر چند میدانی بها آن تو ... پیش ازین
جای ... سیمین ... وارد ... / ضایع مکن با دیگری ... پیش ازین

مردم نگار کین مجو با دوستداران پیش ازین / کاو سواران ترکش ... چابک سواران پیش ازین
آشنک ... کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین
بر ریش ... مرهم بود ... بهر خدا / داغ غمی بی مرهمی بر دل فگاران پیش ازین
کشتی غم در ... مردم فرو آید ... / وارد امید از خوی تو امیدواران پیش ازین
بردی بخت از دل قرار ... تیغ ها / ... جفا با ... پیش ازین
باز ای سوار کج کله ... / بگذر که نبود مور را تاب سواران پیش ازین
نعل سمندش ... گل / ... بگذار او هر ... دیده باران پیش ازین

ای صنم یارب بدرد عاشقی زار این چنین / کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که می پنهم تراکنون ... دل / حال ... از دست ... این چنین
[illegible] ... روی یاری ... امید لطف / آه من چون میبرم ... آخر یار این چنین

در تو زحمت دوا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مکن از این چنین

نور چشم من چه واقع شد نگاهی سوی تو
گر نظر انداختی یکبار این چنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

گر بتیغ عشق جای می‌کشته شد جرمش چیست
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

الله الله کیست تا دور از این چمن
گر رود با خوبی امثال تو هستی آغاز انجمن

چند بارت پیشکش خواهم فکندن در رهش
گر رسد باری دگرست و سرانداز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفص
مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین

ناز عشقت را بجان میخواستم دارم نیاز
وه چه بودی گر نبودی کم نگاز این چنین

زاری چند مرا و آنکه تغافل می‌کند
از چه شد نامهربان آن نازنین با این چنین

می‌ندانم چشم جادو آنگاه دارم که چیست
عشق عالم بازیه خو چرخ ناساز این چنین

گر سر جایی گشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

٩

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

تو جان از گرد دامن می‌فشانی
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد و سوخت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جای از پیش
رنگ سرخ و روی زرد من بین

قبای ناز در پوشش نیاز پادشاهان را
کلاه دلبری کج کشته کج کلاهان من

غم شبهای خواهی که چون روزت شود روشن
بجا نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان من

چو کس بار نبود در حریم حرمت یاری
بشد نازپروران و حال دادخواهان من

زد دود دل سیه شد روی شبهای هجری
بکو پس روزی سوی این روسیاهان من

شکسته بادیه هم راه نا پیدا و هم رهبر
بجای کعبه جان گم کرده راهان من

پناه از ندیدم در سایه دیوار تو یاری
بچشم مرحمت یکبار سوی بی‌پناهان من

قدم در کوی عشقش می‌نهی دل یا حاجی
بتیغ بی‌نیازی کشته تر سوی کم گناهان من

ز طرهٔ شبرنگ جعد دلشکیبای خویش من
درخم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

برلب بام آشنی سر سوی من افتاده
سر نهاده بر دیوار سرای خویش بین

بر نشان ناتیر زیر سودام شب تا سحر
از زخم آنکه نشان بر خاک پای خویش بین

آرزوی یک نظر می‌میرم ای سلطان حسن
سرکشی تا چند ازین سو سوی گدای خویش بین

برگ گل پیدا ز برگ سبزه گر داری هوس
دامن پیراهن چاک قبای خویش بین

چند می‌پرسی که زین کو زه چرا پیدا شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میبری تند و جامی جمله گرفتار آن قفا
آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف از رده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون گریم برای شمع تو در شب عشق
غرقه در خون دلم لعل پسند او ببین

ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خانش افکند بر آتش سپند
خال مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

کشته جامی پیکبار است در جانش ای
گو مخالف بر دل اندوه‌مند او ببین

ای برخسار چو مه چشم چراغ دگران
[illegible] چه شوی مرهم داغ دگران

باده پیمای کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد برا میوه باغ دگران

دل نه بندم به دهه که این ویرانم
روشنایی [illegible] ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم
مشنوا ز همه جا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت مکرم لب رخ خوبان که بود
سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز
تا پرداختی از لابه و لاغ دگران

من فکر تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

نیرتم تا تو بجانست که کردت [illegible]
نگذارم که در آیی بخیال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در سینه ننم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون بکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برون مانده او [illegible] دور در تیغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
می‌گشایی نظر لطف بحال دگران

دل بکاهی مانده وا خلق جهان دیگران
من بر آینه و روان هر روز دیگران

آنکه از خود دیدن جولان و رنگت گم
چون توانم دید شوخ لان کجای دیگران

التفات او چه سود پیوندی بی نصیب خویش — چشم زا مرها خود و لطف زبان دیگران
ای اجل بشتاب من را جان بی آرام — تا بکی باشد مرا آرام جان دیگران
جان بانبازی نشاید دید عکس گل سکندل — یک زمان ما را نشیند یک زمان با دیگران
با من از نامهربانی نیست غم گر آن بود — کش ز غم خویش چنین مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست — جای آن دارد که بگشاید زبان دیگران

مرد باد او کان مه راند سواره بیرون — آید از شهر خلقی بر نظاره بیرون
انگهم بخون بدل شد خوشم نماند این دم — می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل اس صد پاره و اید اکنون — بود ولیک یک بیک همچون شراره بیرون
پیش خط خوش تو نازی بود مجال جلوه — تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل است زین پا کو ما اگر بگویم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
تا چاره باشد ای دل بیچارگی گزینم — زین جان که رفت ما را ازه ست چاره بیرون
میکرد دی شماره خیل سگان خود را — و اجه تا که جامی بود از شماره بیرون

هر روز ازین چشم ترای اشک خونین دم بدم — شدم رسوا نه دیگر ره فرمایم قدم بیرون

روز دل میخواهم

هر روز وصل خواهم جا که دل ورزم بگلشن — گر ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن زیبا نه جگه تنها — ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک زحرفی تا قلم چینی — نیامد خوشتر از صنع تو حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون عمری — بلی ننهد قدم از ورد خورده یاد و دم بیرون
نخست از دل نعمت زنجانان تو نخواست آن — کزو می‌کشم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر بیستی خاطر جامی — چه بودی گر قدم نهادی از ملک عدم بیرون

باز نرگس بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عاشقی با صید خویش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشیده یا رب دوش کامروز این چنین — چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بیاری عاشقی شیدا چرا — اینک آن گل از هزاران صد بهار آمد برون
سرگشته روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
دامنش گرفت گریه میکند در پیش گلی — ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون
دوش می‌گشتم بر آن در شد بپا خاری مرا — دیده‌ها می‌سودم بر آن جنبد آن خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن ز سو و جامی خاک بودی کاشکی — بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

باز م اندیشه یاریست که گفتن نتوان — بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
وای جشمی که نشد رام کسی وه که کنون — صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بخوبی برون نقش نگاریست چه باک — که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری ز نگه کان آهو — آن جنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست عجائب چه عجب کین گل نو — از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
نکته بعجز است که این حرف شکر — از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
جند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست — گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

دامن پیش تو راهی نتوان — سویت از دور نگاهی نتوان
اه که آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل اگر از جین قیاس — کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن جون گویم — نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش است — ناخوش آنست که گاهی نتوان

ز رام جو به سر کوی تو نیست — داد جهسز بر درشاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو — گفت شعری که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن — ذره را در هوای آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را حجاب عالم — از دل گرمم برای حجابی سوختن
جند سلامت پیش چشم بگریان لب بگین — جندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بزم شمع رخساری جو تو — گه بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن کی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت اندیشه ارباب علم — دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل از رحمی بگردان مست ناز — مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن — هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان را کشتن فرج و سبا — از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت و دوران فلک من بایستن — جون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز — همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

صورت جان هست در آیینه رویت عیان
بس که شکر می‌فشانی زان لب حاضرجواب
جای از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد

بیعت چندین نقشها از خط و خال تو کشن
خوش نگاه و پیش تو تقریب سوال کشن
طرز او نبود خیالات کمال گنجش

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
به شب همی برو ز آفتاب چهره بپوش
خوش است دل ملاقات روز روان ذرت
ز بس که سینه نشان همی کنم غمت
بجست جوی میانش کمربند ای دل
شدم ز دست چو آن عنان کشیده بسید
جهان ز شوق تو جامی که داغ کرد دل

خجسته که مه نو به آسمان دیدن
که جز بروی نکوی تو جهان دیدن
چه حیف کم شد ابد ز کار روان دیدن
توان ز جا که گریبان استخوان دیدن
که جز خیال محال است آن میان دیدن
کرامت طاقت آن دست آن عنان دیدن
چو می ز جام خیال لب تو ان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست
و نیست سر غیب آدمیان نیز

خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
بجز در پس خطا تعلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن

سعادتی

سعادتمندی ماه رخت را
بپای وصل اگر خواهی [illegible]
بگو جامی کست از حسن وی راه

جدا باید یکی تقویم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن
کسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب سپه شکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
گشاده کار ما خواهی لب شکر شکن بگشا
بحسن خویش مرنجان ز بر خدای من
مرا آن سنگدل قلاش نکشت آه نمی‌دانم
سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی
ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو فری

برافکن برقع از رخساره و قدر مه شکن
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه شکن
شکسته حال ما خواهی سر زلف سیه شکن
مپوش آن عارض و بازار مهر جایگه شکن
که فرموش که دامن زن و طرف کله شکن
بزن چوگان چو گوی خواهی گر بشکن
اساس توبه شیخ و عهد پیر خانقه شکن

بیا و ز لب لعل جانم بگردان
بگوی خود دم خوان و روی ازان ذات
پیکم نام کردی و رم فخر بو

دل از باده لعل جانم بگردان
ز احرام حب الحرامم بگردان
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگویی بدشنامی آخر زبان در جواب سلامم بگردان
نهان چاره از آتش سینه چند درون از طعنهای خلقم کردان
کشند محکم زخت از آن کوی و جانم خزه شان کزین روز ما هم کردان
چو با لطف عام خود خاص کردی چو جای رخ از خاص و عامم کنان

شدم بر تو خاک راه خوبان یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بر جان زانکه کردم حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا ز سرچه در عالم سری؟ غلام آنم اندر راه خوبان
زده و تنخواهی نیست این جای بود چه پسته و لشواه خواهان

هرچند چنی عالی صید کمند خویشتن چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
خون گشته کشتم در رخت بر من ار آبی جفا … کالایی بخون لعل … خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشتن تن همه با آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دونان قوت مگس طلبان مکن جانی … خویشتن

وصل تو شکیبت نزد هرگز بکام دوست سرکش مکن همچون نی نشد خالی زپند خویشتن
کی بجوی سرکشد سرو سهی بوستان بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی گر گشتی گرگهی چندین شوی حیران پیکش مه رویت دیده شد غافل زپند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان با غمت جان بلا فرسوده هم همچنان
از سپاه هجر شد معمور عمرم خراب ملک دل سلطان عشقت را مسلّم همچنان
دیگران در بزم وصلت شاد و کام و فراز زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه‌ات را صد ره به پیکان دوختی آن جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان
… جان بیدلان ز داغ … حرمان در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق … یک بیک … صلاح و … پیش جامی بی صبر و دل سوای عالم همچنان

جو نهای دل ز تنگ شد فضای جهان رسد … نفیر … تنگنای جهان
… کبودی چرخ است … شد … ز زخم سیلی … قفای جهان
… دوام طرب … دارد بشاه راه حوادث طرب سرای جهان

فتاده خسته بدیوار دین و پنداری که پست کنگره کاخ و لکشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست بود خشونت سوهان عمرسای جهان
طلسم گنج حقیقت کشای دم درکش که نا کسان کشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود از اهل جهان بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

ب

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن طرف کله بشکن فرق سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گل ای رفیق نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن بی جان من یکسره از کمند رشته فتراک کن
ناله و فریاد من چیست ز سوز جگر یاد و هنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر راهم بینم آتی بجور رقیبان ومی حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست مرحمتی بعد ازین با من غمناک کن
گر ز درد نیز تسمی زبید و پسیم ز من که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی که روز گشت باقبال طلعت تو سحر من
بیم ز سوز نفس سوخت دیده باز تو که بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران پس خود بخنده گفت برین در چیا و کرپس من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نزد دوست گر چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

با این جمال همدم مستان عشق شو یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم فرخنده ساعتی که رسد کشت ما درو
گشتیم تمام خرمن عمرم بباد شد لعلت بخنده گفت که برما بنیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت این نکته می شنو ز حریفان می گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ره نماند اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو هر جا می بود ز خم خرقه بمیخانه گرو
سر سر قدر ازل کو بنشان مشعل مهر بس بود آیه از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند شرح آن وقت نوشته ز بلبل بشنو

زده روی تو خوش فلک از رخ خویش
ک چشم تو اگر سلوی خویشم خواند
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
جامی این نامه اقبال ز حد من و تست

گو بداس نه نو خوشه پروین بدر و
در کشم تاج کیانی نپسر کی خسرو
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس او

ای به لم گرفته خوام بدلم از نظر
از من صبر شد بیا و از غم عمر کاه تو
من که ذکر عافیت خامه کرشد بیش تو
چند بر زنه صوفیا گوش بانگ نی
عاشیه تو چون کشم چشم پر اشک کرد
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت
جانی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات

مرهم سینه بود تو سی مردم دیده چشم تو
لیک بود هزار زین بیر جو تو نیز هم
دل بکند غم زبون جان بکف بلا کرد
حالت وجد باید ت ناله زار من بشنو
پای من آبله همه با کی تو بیسر
سر بکشد کشت من این کشتن در
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

بشد اما ایشا بید و
مست ... وحدت خویش

انه لا اله الا هو
وش عارف که او وحدت او

نیست با هیچ کیت اشیا رخت
فهو تاج کالهو البیخ
گر تو بی جمله در فضای وجود
در همه اوست پیش چشم شهود
پاک کن جامی از غبار دوئی

می نماید بصورت همه رو
و هو راج کالهو المرجو
هم خود انصاف ده بگو حق کو
جلیست بنداز هستی من و تو
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

بشی جو ماه نو دی روی نیکو
زده آهو زمردم بانگ تیز
برت ستاکی لطف بیخ نیز
سر بکشم خواه از زانو کنده شتن
دو چشم تو عجایب جادوان
همه صاحب دلان از ذوق کمند
تنت در خرقه گرم گشت جامی

بر آمد نعره از انجم که ما هو
درین شیوه تو بکمند شتی آهو
که از بر خوانم این آیت که او
ز شوق خنده کریم پسر برادو
ندیده ام چو آن دو هیچ جادو
مثال دین دو را ذوق کنگ
به شکم کیر از این شیشه یکمو

ز هر سو بر اند روب نگو
خاک ... دوست ...

چون جگر بیسکم چهره تر   هیبت چشم توام آب رو
رسان تیز ترا آئی از تیغ خویش   که شد خشکم از آتش دل گلو
اگر کوزه می شکستم چه شد   بجه مانه گیرم بگرد سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته   ز منها این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده   که پیمانم پر از شی نقد کدو
بهر جا می چون تو منزل نساخت   دل جامی الجا نیاید فرو

ولا کام از ریش با چشم تر جو   والالم تجد ما گفت تر جو
پیوست این چشم تر زان عارض گل   کسی کم دیده زین پر آب تر جو
بگشتم یکبارگی سوی تو ام دل   اگر بنمایم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست   خدا را این میان نشست شو
ترا بس نیست وز زلف آن سر جبین سکن   گر این دیگر افکندی در ابرو
ز طلعتان یا فشاندی چنبه شکن   نشستا زنگ گردی گرد آن رو
بگو جامی بر و مهر تابان و رو   من این دانم مرا خیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت در کو   باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سربلند   پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا   یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس   می پراند مگس ز شکر تو
ساده کی چون که آیت خود را   دارد اندر صفا برابر تو
ای لباشب که خامه پرورد   با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد   گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نخیت بخت اگه من بکیدم شوم همراه تو   باد بگیر نیکو سخن تا بشنوم آواز تو
جشمت چو خصم جان شو و لب گو خندان شو   تا ترک جان اسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم موی   گو بخت مقبل تا و می سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه زکو و جانم زتن   جان من صد همچو من داو فدای ناز تو
تو طایر قدسی کسی تو ندارد دست رس   گسترده ما دام هوس کی چون شود قید پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان فکند   از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشائی و جامی قصد در گفت و گو   تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

زین جان که خو گرفته‌ام با وصال تو
وای من آن زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز ذوق تو که برفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

بینم جهان ز روی تو روی تو کو بیا
چشم من است و مردمک چشم خال تو

شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جمله نور
ای آفتاب حسن مباد از زوال تو

رفته چو خواب خوش ز چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که پیش
تا گه بگذری و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بکشش چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی باید طناب
تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو

مدعی بینم که چون آینه رو بین تو شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

گر برشکل کمان زه بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پره‌ها دارم دلی تعویذ واران [illegible] گو
گر ز نگ جان بندم آن تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی ترکمان
یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو



بنده جامی پای تا سر شوق شد با [illegible]
نامه شوقی که آرد باد تا که سوی تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو

گفته‌ایم خواهم از این پس که خوی گرفت
این که با ما کرد من بیگانه‌ام با خوی تو

دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق
خواهمش در رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده و دامانی نتابی سنگ دل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جا چه آرم در مقابل چون تو یکتای جهان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون به مسجد جنت ای قبله من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نماز م دل بسوی قبله و رو در [illegible]
وه چه خوش بودی اگر رو [illegible] بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

روی تو پیش نظر [illegible] جای دیگر در سجود
[illegible] برآورد [illegible] ز شرم روی تو

گشته خلقی از هر طرف مشغول تسبیح [illegible]
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد از سرکشی قد قامت از رشک قدت
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا هست ... جای روی طاعت بر زمین
جای در رخسار زرد روی و خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن که کمال
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

غافل نیم ز فکر میانت بلی مرا
پیوند دیگر است بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد از این چو اشک
غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بپای رقیبان بکوی تو

این نامه نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از او سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

گر به من گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من به خوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

سنگ رود روان من رشته تاب توان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآیی ای صنم گشته شوم تیغ کم
باز پسم صبحدم جان دهم سوی تو

باده بکف پیاله و غمزه زن رهچپ فکن
تا گشاد آن سبو شکن بهر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر ذره تقی ز رشک تر
جامی از آن نشاط و پسر بر خط اندوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین بنده کوی تو
نیست گر است این چنین صد جان فدای خوی تو

گر بدر تیغ زنم که در سر بزم ما نقد
الغصه کرده ام در بدر دایم بجستجوی تو

باد از غمزه ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و شب جای جاوشان شبها و بیم پاسبان
یارب مرا آن زره جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده ما و یم و گفتگوی تو

کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس مرا خم ابروی تو

جامی که از خاک در تحرم ماندی این چنین
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده مرده و خانه تو
سر من و خاک آستانه تو

کاش بر من رسد نه بر تو سخن
دام و دم زخم تازیانه تو

مدتی گوش می شوم از شوق
سرگی ... دلپانه تو

هر کسی خوش گوشهٔ طربی
هر طرف ناوک از چه می [illegible]
جز ناکشتم بهانه بجوی
جا پیابوی در [illegible] آید

من و غمهای [illegible] کرانهٔ تو
دل [illegible] پس باد نشانهٔ تو
که مرا می کشد بهانهٔ تو
از [illegible] های عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
دلم که عشق برد صد در طلب بگشاد
همیشه عادت شاهان بود [illegible]
مکن شتاب برفتن که [illegible] جانم
هزار سلام مکن [illegible] در جواب آن لب
نوش [illegible] چابکی [illegible] ثواب [illegible]

کلاهی که کشاد غنچه [illegible] نقاب از تو
[illegible] ابید [illegible] بهیچ باب از تو
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
اگرچه عمری نبود عجب شتاب از تو
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
جان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو
مکن کو خانه ام روشن [illegible]
[illegible] دلبری [illegible] گشتی

بچشم با جانان چون گلشن از تو
که [illegible] بام و روزن از تو
[illegible] تعلیم این فن از تو

لبت کر جان ستاند بوذی خوش
به دو جیب تا دامن کرانه
زند گل [illegible] با پیراهنت لیک
مکن سر دوم چه خواهی جای از من

نبردی جان سلامت یکی از تو
جدا همچون قبا پیراهن از تو
ندارد بوی آن تر دامن از تو
که غیر از تو نمی خواهم من از تو

من [illegible] داشت دل از مهر یاری همچو تو
[illegible] تو ای [illegible] جولان گشتی [illegible]
[illegible] برو در کنج غم [illegible] کن
در سینه کر خارم [illegible] خارم [illegible]
دل [illegible] ده [illegible] گل [illegible] گشتی گرا
سر [illegible] خاک بهش [illegible] دیده ای صبا
آواز [illegible] در چون رفت [illegible] هر طرف

آخر چرا شوید کسی ست از نگاری همچو تو
نامد بمیدان جهان زین چابک سواری همچو تو
[illegible] چون توان بی گلعذاری همچو تو
حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
[illegible] جان دل [illegible] بهاری همچو تو
[illegible] گر افتد گذاری همچو تو
[illegible] بسی از هر دیاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام

دام دلها گشته نام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو

دانه تشریف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان عجب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است حال هر کسی	بنده جامی را ز شام زلف تو .

گر بجای سرو بخرامد قد رعنای او	سرو خود را همچو سایه افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن	چون ندارد کس بدو رخسار حسن والای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد	سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم من است این و شگفت	جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تا سوی چمن	سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین شرح حسن فرهاد و از آن شیرین لبان	کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایه جامی گر وصل دوست	باز اگر از وایه خود بگذرد وای ای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او	صد بار سوخت چشم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد میکشش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
مسکین منم که بوسه زنم پای دوست کاش	بام همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شود جمال ازل توان	گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون در فشان شود لب او چون صدف شوم	سرتا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق	ترسم فغان من برد از دیده خواب او
کاوه سؤال بوسه بجای نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه است کز نسیم چشم است این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن	لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در سر دل کو ساز و بهر در دل خانه	اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بنده کی نو شد دلم را از خط و زلف	فتنه دیگر رسد هر مبارک باد او
با رقیب پرشکن از غم تبان کردن چه سود	چون از این سوهان نبیند رخنه در فولاد او
هر کوی فغان شد پر ز محمد و داد	بر سر اهل ارادت پایه ارشاد او
بس که شبها جامی از سر قدرت ناله	میکند هم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم برآید حسرت رخسار او
یا ببر گیرند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از هجوم حسرت آن گوهر لبم
تا بجا یابم دمی در سایهٔ دیوار او

رو چه پیچانم بکوی زاهد چون خواهد رون
باز دیگر را ز من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف چشم نعل توسنت
مرهم آن جبیت سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر چرخ روان آن سنگ است
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

گوهر کن راحت جانی آوای طرب گو مباش
کار غنون سازلست کو از نالهای زار او

کار جامی در هجر از کار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

حبذا پیر مغان کز فیض جام پُر کند
خاک طرز باشد نصیب این جان کاکل جان

گر به رخش همتش جولان رون این مرحله
خویش ای ایستم صید عنان بر فتراک او

باغبان روضه قدر ره که رشک گلی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک را

گفتم آن خاک در از مژگان بی رشک سوق
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

بخواند از عشاق آیه آرم در میان
فاصراست فهم این سر و دان درّاک او

چند لاف هستی جامی که ای سرو چمن
بشکست پستی جا بجز بر قامت چالاک او

ای هلالی زدست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق ایستاده در آن صد جا چاک او

مرغ جان گردی هوای دانهای خال او
گر بقصد جان و رستند قاصدان شغل دل

بسکه برون خامه بار غم نهاد از شرح هجر
خون کنم دل را و دلم در رکاب او ز چشم

روی پیش از بیند و رشته گر کشد صید یکباره
صوفی دل حالها کرد است و دل از فوج کرد او

وصل چو یابی جامی وطمع قیاسان از قفا
گر بجستی رشتهٔ لاغرتر من از ال او

ال کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
شد خمیده همچون از نامه نام و دال او

آهوی اندر رکاب آرد شود پامال او
یکه گه تو بیا اندر نیا عمال او

سینهام چون خرقه جاک اینک گواه حال او
در بدر در ره پیش طوطی هلاکان بال او

ان چه دگر نشان دهد بتهای نیم او
باشد ستم از بار کرم شکر که گذشت

از لوح دلم صورت خطی تو رقم زد
آواز نگشتم سوز درون است که آتش

مرهم رسد زخمی از آن غمزه بی رحم
تا کار مرا ساخت درشت جستیم

هر سو که خرام اندر سرا وقت او
در حق من خسته دل از حد کرم او

آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آخر نشود گر چه نشنید علم او

شرمنده ام از رحمت دم بدم او
محروم زاحرام حرم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
چه باک چه خیزد ز تو جز وعده ما را

ای سر بسته آمد غنچه مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی نباشد از جه پس عرض حسن
زان چه غم دارد که گرد و بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز رنگ بین گرد لب میگون او

چون بسیار لطافت نیست زیبی سرو را
بنده خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما دادی ولی
رفت تدبیر علاج اهل قانون او

گرچه در هستی دهانش ز سر موی کمست
یکسر مو کم مباد از حسن افزون او

گو کشش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کافری رخ را فراغت نیم از افسون او

بر ز بانی حرف هم چند سوزی جان من بی او
در اصد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نیمه سوز [illegible] او ده بیر همراه خود جا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند تن بی او

فدای جان شیرین جاشنی جنده دیده
چه داند قیمت عیسی کرده دکو سخن بی او

هر گل منجلد در سینه خاری بلبل خوش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

هر سری حسن عید باشی تم بهران
زبان خوش کار از فتاده توانم سخن بی او

همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

ازان مرده جامی ای اجل تاری عمر من
کزین مسکین کار ازحیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی چند که ما هم سفران ایم
چون شود دور ز ما چشم بر منزل از او

ساحت بی طلعت خود روز و شب شامی
الکه برج مه و خورشید بود محمل از او

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی بود روضه فردوس شده محمل از او

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم جدا غ دل از او

شد بر و سیل سرشک ز حد و نزدیک است
که پذیرد خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر که حل شود این مشکل از او

چرخ اخضر کرد و چشم ظلمت موج خون در و
شیشه سبزست و اشکم باده گلگون در و

شد جهان از اشک من یکدم دریا و میترسم
غرقه از بار دل من زورق گردون در و

جا درون دل گرفتی جا کش اندیکان درو
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

بکسل جان کز زلفت مسلسل چند رنج
جان منع باش یکتا و کرا فزون درو

عشق تو [illegible] چشم دل [illegible] عشق درو
[illegible] افتاده در فکر [illegible] درو

روی مجنون بود در لیلی ولی از رشک عشق
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی نیست
غیر خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ای ز ابروانت مقفل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربانیی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود ای ... تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بین
بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو

شبها کی تن چون کشم از تو غمان ای ...
گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان ... لاله رخسار جبین
یک شاخ نازک بین که در رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام می
... ز دهان لب ... عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی ...
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که مست شد و ناتوان هر دو
شد آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جهان ... زند بر زنخ که کشتند
نظر ز روی تو ... که نهان هر دو

فراق تو [illegible] پس محبت
خدای را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار روشنی عقل مپرس جامی را
که گرد در پی کار تو این و آن هر دو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل او بینی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو

تا کی روی به قول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت دگر مرو

جامی درش ز منزل آلودگان مجو
اینجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر به شتاب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان ...
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب ... و راستی بگزین
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن   تا که نه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری   پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست   صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی که ز تاب می ترا ریخته از جبین فرو   موج لطافت آمده بر سر چشمه دین فرو
عارض تست و عرق از لطافت هوا   قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده   یا صف مور راشده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر   در دل تنگ نایدت غلغله نازنین فرو
داشت در آن چه ذوق دل جان واقفی   کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد و زلف کرده پاک بطرف آستین   دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر   گر شده اشک گرم خوی روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده   گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک   در حکم عقل این گر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش   غالب شده بکسوت صورت در آمده

معروف عارفانت بصورتی که   در چشم منکران ز غم ار منکر آمده
از موطن ظهور و بطون نیست غیر او   هر چند گه ظهور و بطون در تو آمده
کاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان   با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کاهش گرفته جلوه معشوقی آستین   بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکی نشسته بر سر صدر جلال و جاه   وز جمله سروران جهان برتر آمده
یکی فکنده خرقه فقر و فنا بدوش   محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا بی نظاره پرستان منتظر   منظور چشم خود که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان   وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده   پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده
بحر است متفق گذار وصاف مختلف   باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بر وزن عشق و عاشق و معشوق هیچ هست   این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است   کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده
گشته است خرگل حدث باغ عشق   هر چند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار   گر ز غم کبود جامه تو چو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین نقاب * ارانی فیه به الله خیره
ز قدش چون درخت وادی طور * شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد در از حقه لعل * ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر ویش در از تسبیح وحی * نباشد عوج خونی سوجه
بر آن زلف دراز دست کس نیست * مبادا دست کس زین گونه کوته
تپانش صبا تا فرش گل ساخت * درون غنچه خون بسته تو ته
بلطف قد ره جامی رود رفت * زهی لطف قد اعلی الله قده

بلطف قد رود دلها ز دامن * زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم * که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن همه ... پنهان * کسی زینسته در وبشان ... اگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت * دم بسمل جواب الحمد لله
نیرزد تیغ جز راه سلامت * ترا دیدم بر او افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در دل * بلی دیوار ما را یافت کوته
جو طنبور از تو نالان بود جانی * فواق نالی فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به * صور کانه سبحانه صوره
روی تو آیینه حق بینی است * در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی * وهم دو بینی را میان ره نه
صورت از آیینه نباشد جدا * انت به متحد فاعتبه
هر که بسر رشته وحدت نیافت * پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان گره صد هزار * کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد * گر بسر رشته رود باز به

۱

سیب زنخدان ترا به ز به * یافت دلم منتفع الله به
دانه خال از دقت چون نمود * دانه جو هرگز نتاید ز به
گفت زهی هر که بدید ابروت * نیست بلی چاره کار از زره
غم چو دهی قصه دل خستگان * قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجانا که ... چو تو * نی که مینان ... بخندی گره
گشت بد از خال آن ذقن * گرچه بود میوه بی برابه

چون لب او جامی و چون ... نیست   باده خور و مست شو و سر بنه

میوه باغ بهشت بلکه از آن بیشتر   سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقه پشمین تحاش عشق دیده را   کرده ام از غم بسی خرقه پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ   زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از کوی سگ   سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاه خوبان سپاه سگ چنین قدر و جاه   یاد اسیران بکن داد فقیران بده
بقد خم یافته رشته اشکم بکر   ناوک آه مرا پیت آنچه کمان این چو زه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو   تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که درآمد کشاده زلف سیاه   مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم   چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامیدنم که پیاپی   گهی برو به ره او گهی برو از راه
ز نیاز ز راهش چه سود چون نکشد   ز ناز و حشمت و خوی بزیر پای نگاه
مکن ز حسن تو ای جامی اهل الحی شیخ   ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابد است   بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامی است   کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه   چیست بر حال دلم از ماه تا ماهی گواه
شد معلم پسر در تعلیم خلق اما چه سود   چون ندارد ره بابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد عمری کی ببینم رخت پیش نظر   گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت کحل میدارد از رو بهم رقیب   آن سیه رو زو بهیچ روی من نبیند از نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو گل   غرقه گشتم نیز نم پستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین کشتم آن لب را زمن تلخ عیش   گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را بجز آبا این همه دعوی مهر   زان رخ نیکو جز آهی چشم الله جواه

ایک سواره میرسد آن ترک کج کلاه   خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
او نخته ز طرف کمر جان صد اسیر   بر هم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب داده عارضش از باد صبح   مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد   هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زاره کشید و بر سر داشش حبیب | باشد که سوی من به ترحم کند نگاه
گر لاف عشق می‌زنم ای خواجه طعن چیست | اینک به رنگ سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد | بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

ای دو رخ تو که نبینیم که ماه باد | به جمال تو که پیستیم بجان نیکوخواه
گر کشتی از پی نخجیر که صیدگان | برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان رخت خط غلامی داده | هست آن خال سیه نیز بر آن چهره گواه
بنده‌ام ز رحمت روی اگر سر برود | به کنم گر ازل این گونه شدم روی سیاه
خواهم از غصه رقیب تو که ریزد خونم | تا من از جانب تیغ تو کنم نیم نگاه
در اشک و رخ زردم نگر گر کردن | حاصل خویش نیست جز این اشک و آه
جامی از هجر رخت گر به تب و آه گشته | نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمعم ز زبان شعله زند آتش آه | گر نه بگشایدم از سینه بر رو برقع آه
لب لعلت که زد از خط به دلم تیغ فنا | جهان نگینی ست پی مهر زدن گرد سیاه
بیدلان را به نگاهی چو نگه داری دل | از دو چشم تو عالم ... مژه سیم نگاه

حال مشکین که بر آن چاه زنخدان حبشی | جشن چه افتاده زنوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی نشنید فردا | تشنه آرزوی سرو روان شاخ
دل دو نیمه شده از تیغ تو خونم خود | مرد و ... زبار غم عشق دوتاه
عذر خواهی کمر از جامی اگر سنگ تو | این کرم کن که از این خاک درش عذرخواه

حلقه زلفش گشاد و باد سحرگاه | اشرق شمس الضحی نور جبال
چند کنم جان و دل ز شوق جمالش | بر فلک ...
وصف سهی سرو بلند مقامی | کی رسد آنجا کسی همت کوتاه
... ز دل غم به پرش جام دهانت | گفت صراحی از آن قد و ذقن خواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد | کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم ... بی تو شعله جان سوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل بکار توست | همدم ... یار و الله

رسید آن آهوی مشکین من ... | ماه عشقی غزالی گشت گمراه
خدا را ای صنم ... سیم ده | که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز بس گرفت چون مشکین غزالی	الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
بیا تا بین اشک من روانه مردم	وان لم امسک ما کنت القاه
مهم در انتظار او شب و روز	نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز جیب زلف او عطر کشن رو	چه شد با خاک جامی خاک این راه

دلم شد بسته زان دام زلف آه	ببند ای ماه زلفی دام زلفت آه
بگو زلف تو جرمم چیست آخر	زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی	روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج کرده ترکی چون تو بر شاه	نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند از جولان ده که امروز	سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت	بخواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سر چین جم آیین و گی شکوه	اندر شکنج جور و بار غمت پشت تا بکوه
منسوبت بخاک فندقت قاده	گر تاج شوکت تو کرا فر شکوه

سری که با تو نوشته همی خواندم از خط	خط تو شرح واو علی حسن الوجه
ای چشم مست حل مشکل ما زابل معوجه	بازا کز این گره بگشاید از آن گره
جامی بسی ز خویش بجانان خبر نیافت	یا معشر الاحبة بالله خبروه

منع سماع اگر کنی میکند فقیه	بیچاره پی نبرده به سر نغمت و فیه
می ده به بانگ نی که نداریم بغیر عشق	پروای بحث مکتب و سلب فقیه
و اسقط عطش ده پر پیمان زبان گشاده	یارب تو پیش تا نه من از شر آن سفیه
ناییم و تشنه جرعه تو ای چشمه حیات	یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه می‌کنند رخت را به ماه ولی	با او به هیچ وجه نمی‌بینمت شبیه
گفتی ترا بر آتش جان آتش اکنم	چون شمع میکشند دل من بیان شاطه
جامی سلام گو به مغان کعبه صفات	طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لا تخف و لا به	خوش آن سپه که با جام کو مدام
باب می یاد کن کاخ عیشم	که رود در حرم آبی بکاد دین خراب
بگو اسم [illegible] فتح و شیشه	اگر نه بود طشت و مهر آفتاب

برو قصر عشرت بسی خوش جای بود
که طرف نقابا داشتی بر نگاه
پی سرغوغان حسن آن فکرت
خریدار یوسف حسن زین کلاه
بگوش اطلس چرخ پای رات
کر حقیقت این بدان پایه
کف جامی از جام خالی مباد
ادب دعوتی اولی آنجا به

انکه بالای ترا افراخت
بر جان من بلای ساخت
دست قدرت جمله اسباب جمال
جمع کرد و شکل تو پرداخت
پس جانها برود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخت
هر که دید لطف چوگان تا بخت
جای گوی آنجا سر خود باخت
می کرزم من و اسب و عجب
میرسد خیل خیالت تاخت
کو سر دریای زراست انگشت من
موج عشقش بر کنار انداخت
کم شناسی قدر جامی هیچ
کس از تو قدر او نشناخت

ای خطت نقش ز نو انگیخته
مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم با خون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو
خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام
رشته جان از کفم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصر است
گرچه مردم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
قباجست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز نیستاد از ره
چو با خاک پایش رسید ایستاده
پری و آدمی قاصر از جانبش
همانا که از ماه و خورشید زاده
چنگ آن پستان نیاز کرده ام
بگردن ز طوق وفایش قلاده
فزون بر سگانکان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم زیر تو شبها نگه باه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

هرچه غیر تو در کنج غریبیم بهشت
بهرچه حکم تو بر پای خود نهیم نهاده

سگ توام که کمند جفا نوازشم کن
چو نیست بخت که سازی بشستن فرق قلاده

ولا ببند بر هم شکافهای خدنگش
که بر تو آن همه درهای حرمت گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده
وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن وز شگفتی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
کز هرچه در خیال من آید زیاده

[illegible]ت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده

بر خاک چشم گریستم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پیش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سینه نهاده

زهی رویت بخوبی نموده
بجز روی تو خود رویی نموده

نموده رو خویش از چشم خوبان
دل عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم گرفته
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس بجز تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانده همه اعیان عالم
بخلوت خانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات عالم
شود ز آیینهٔ هستی نموده

نگردد قدس دولت لایزالت
از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید ناستوده ای ستوده

زهی تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد و تاب ز کی از ما ربوده

خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
دیگر باب زندگیش ره نموده

[illegible] تو نیکست دینی
امروز خوشدلم که کمان کار فزوده

هر کو بلطف جانب کرده نگاه
بر روی دریچهٔ رحمت گشاده

شبها چه غم ز محنت هجران [illegible]
زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

کشتی بکوی عشق جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که بریدست ز اغیار / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق زهی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسیدست از ره مردی / زنهار که نامش نبری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
آن کیست معارف شده مشغوف زخارف / درهای ثمین داده و خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش / کان جام ندیدست و زان می نچشیده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم / که طبع نازکش از من چه شد آزرده
زپا فکند مرا هجر او مبادا آن روز / که رو بمرده کند این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده / چه عیب از آن که شد از تاب سینه چهره
برون فتاد دل از پرده شکیب و خموش / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی

دریغ و درد که جامی بکشت پای فراق / زباغها بر از کشت وصل ناخورده

مشکن بروزی دگر قتل بنده / که روزی دگر را که مرده که زنده
بود حق بنده زتیغ تو رستن / خدا را مکن ظلم در حق بنده
بنودم پسندیده صحبت تو / بلی یاری از دور گردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر / ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه خوش زی بهم ولی صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

ای کشته دلم هزار پاره / از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه / خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بر دنم ز شوقت / بگذار ز دور یک نظاره
چون تیغ تو نیست چاره ما / بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست / ما بیکسیم و هیچ کاره

پیش سم تو سنت تهم سر — هر جا بسرم رسد سپه سواره
گریان بگذشتم از دو بازت — شد منزل غم و پی ستاره
از بهر جفا کشیدن تو — خواهم چو دلت تنی ز خاره
گر از دُرِ نظم خویش جامی — در گوش نهی نه گوشواره

آن شوخ رسید ایک و خلقی بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس پی نظاره رود بهر تماشا — پیکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان — هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی — رخساره بخراشیده و پیراهن پاره
بخوابی ما را اگر آن شوخ ندا ند — ای کاش پرسد ... از ره استخاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم — باشد که چشم لذت تیغش و ... پاره
نگرفت دل آن سنگدل افسانهٔ جامی — هر چند که خون میشود از ...

بس

گویند که آن مه ز رخ جان کنم کله — این تاب ماشیا ... آتیک ...
وانکه م که ... ره جست و جو ... — بر پای ... من ... از زلف سلسله

در سر بجیب صبر کشم کو بدم بناز — چون میکشد دلت که مرا میکشی بلطف
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه در ربایت — مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشت غنچه سیراب — یا خود بر خم دندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی — محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهار و لیکن — هر لحظه در ترقیست آن ماه شیر پیاله
عالیست قصر عشرت آن شاه عشقبازا — جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

گر نالهم ز دل خاره بر آید ... — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

دو برکم

گسسته دنبال غرور کرده سالاری بت آن | اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصلت شنیدم علم عشق مرا | نیست غیر از دل آن تیر نصیب پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لبت و تخجل بوسی | ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب تو غنچه دهن لاف لطف | دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله
چارده ساله بتی پنجه جامی بربافت | کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله | که بر نقل ها بوسه زد دنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکساله جرم یک پیاله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بجوش باش که راه بسی مجره زدو | عروس چرخ که مکاره ایست محتاله
به لاف ناخلفان زمانه غره مشو | که چو سامری از زه بانگ گوساله
چو دل بگلوی شاهد کشید تار جامی | نمک نشاند ز غنچه و دلال لاله

سلام الله

سلام الله ما ناحت حمامه | لقد الالف و جادت غمامه
علی الکناف وادی فیه حلت | سعاد یا سعاد و یا سلامه
اگر ورنامه دردو دل نویسیم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی | زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان | و لو قلنا الی یوم القیمه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی | و لیکن لیس تجدید الندامه

قبول خاص طلب چند بر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بر طیلسان عمامه
بنوش جام مروق بنوش جامه ازرق | که خاص طالب علم است عام عاشق جامه
همای طارم قدسی رحمت تو نشاید | که میل افسر شاهی کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه عزت | نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه طول ابیت اذ حید | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قصه نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | کعقود لامع برق بموج خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده | لقد تصعبت لسر الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم / تویی مقصود و ما دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال / بجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه
که مویی در کمند در میانه / میانت را بجان خواهم در آغوش
گذر کن بر سر جایی که دانم / سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با زبان چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت / بود مایه دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی / که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانم / که روزی دگر تا که باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی / نتابم سر خدمت از آستانه

بکجسه

بکجسه مرو جامی از خانه خود / که خالی نباشد ازو هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُر یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال / ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه
بیرو عشق هم با عاشقان گوی / چه دانند اهل خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است / نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه‌ها کی جامی این بس / گهی بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر زبانی نمیدهد ذوقی / خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه
ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او / که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم / متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
خمش گوی که افسانه از نج شتر / گشته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی ما بیا ساقی	بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
ز تن پرست بجو سیر اهل دل جامی	که نیست مرد صفی جای در یگانه

گهی بوسم ستون پای خم که دست پیمانه	کهم در یوزه فیض از بزرگ خورد میخانه
بگوی زاهدم ای زاهد مخوان مجلس مستان	بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گشت کوی عشق بنشسته ز یاد دور حرا	مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
بسازم با تو تازه آشناییهای دیرینه	چو دارد قدر بیش آشنا پیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را	بگوید خبری دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ز مشاطه در سر حلقه زلفت	هزاران رشته جان بگسلد زان تار شانه
نه باشد کار هر زن عشق بر خود جان آویز	کز هیچ کاره مردان پیش جامی باش مردانه

ای ترا چون من هزار دیوانه	پیش ماه عارضت خورشید چون پروانه
محنت یعقوب از دور غم من شمه	قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بر خویش میخواهیم	حرف راه تست کرده ایم درویشانه
گر نجات دست بر دم پیش پا او مکش	مور مسکین را نشاید گشت بر دانه

خانمان گر گشت ویران گر اقبال عشق	بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان از نیست ره در عشرت آباد وصال	بعد از این با نوای گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت چون خود فتاد	وای اگر ساقی هجران دهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه	با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان گلت خوش نشانه	هر دم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق	گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای آشنای حسن	باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل نگار من ای ترک تندخو	بر خدنگ غمزه خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان	غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو	همچون تو صد گداست به هر آستانه

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه	بشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان خیال تو دیدن بعشوه گفت	گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینههای جمال اوست	نقشی دگر منه رخش در هر آینه

سوی تو خرقه پوشی ما زد و می پرست
جای جو در تلاطم بحر قدم فتاد

با مینا و چنگ الا بر آتش
فارغ شد از تموج احداث کاینه

باری اگر مگس بنهاد داغ سینه
هیهات که شایسته فتنه‌ای گرد
پیش اگر نه بر گیرمت ارکان عشقی
دل جای غم تست که ...
کنجی است دل ... ز پیکان تو دار
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو
تا یار کند میل غلطهای تو جامی

تا مرهم پشمینه شود داغ چو سینه
تا دل نشود پاک ز غل سینه کینه
ضعد کو هر سیر آب بهر گنج دفینه
شربت ز شاهان جهان پس ...
کین در و سرایت کند اندیشه سینه
چون مرغ که آید ز چمن از پی چینه
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسیده یار طریق جفا رها کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا
فشانده طره‌ای ز رخ و غبار زلف
کشیده خط خطا بر مه یار رم کرده

گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
هزار پیرهن صبر را قبا کرده
شمیم سنبل و گل هم صبا کرده
کمان گرای ... خطا کرده

ولی ز لطف عیش امید میدارم
صفای مشرب آن چشمه زلال کرم
نکرد تو به زعش تو جای آخر عمر

که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
چه جای تو به زکاری که عمرها کرده

رسیده نرگس خوش آب می عرق کرده
صفای سینه اش از جیب پیرهن چون صبح
با تفاق جهانی گذشته از دل و دین
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
نثار ادهمه جانها کشت و از کرم
ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد
اگر چه فکر می بود سپاه بقا جامی

شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
که خامه ثبت ... آن ورق کرده
کنون تلافی آنکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
چمن ز باغ کند ... غنچه کرده

ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
بخط سبز خطت نسخ آن ورق کرده
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده بوی تو وز حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقت بر تو مرا بوسه بود هرگز
که منت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق قلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق جواهر شعر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت چرخ دیده ام این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بنزل خانه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که تو بر طبق کرده

چه سرخوشیست از روی خوبان نگاه کرده
بس چشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز ابر گل نگشن جمال خویش نموده
شمع گل خیابان و باد سپید پیدا کرده

جرعه از جام عشق خم فلاک افشانده
زو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
کز که از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
مینکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین اسمی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده
با تو که هست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ام از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا که مشک سوده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر و گل
بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان بمهر وی مرکب ناز برزان
غارت عقل و هوش این فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده فتنه را آن فزوده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده دیده چهار کرده

جان از چه شد که جنگ جفا ساز کرده
تا ساز نی چو بخت من آغاز کرده

دلا بدام طره طرار بسته
جانا نگار غمزه غماز کرده

سر کز نکرده بنیاز من التفات
دزدانه یک گره ز رخ باز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش غمزه شد ستاز لب عجب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نکهت داد بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

ننهم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین دور مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

شد مخرام و ببین سر طرفی شیفته
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر جشن مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین مرده روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداش بر دزم نظری
دور ما آمده خونخواره و بی باک شده

همه غارتگر کرانی تو و بیکس جامی
مانده از دور و دلی بسته فتراک شده

بار بسل جو

یارب این منشور اقبال از کی واصل شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این پا چه امال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد آنست ازو حاصل شده

پایدار از سلسل خطش ایام حیات
کوئی آن زنجیرهای عمر مستعجل شده

فتح است نی نی آیه معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل فحوی آیت کز ازد بوان فضل
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه روی آورد تیغش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا مشکلی
در دل دشمن اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جاه عدم
کآفتاب عدل در آفاق شامل شده

جامی از بهر مدح او زبان بگشاده است
بارها و اخر بعجز خویشتن قایل شده

رخ برافروخته‌ای ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست
ای نکو بوده‌ای امروز نکوتر شده

نیست جز بسر این حسن لطافت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است
دل مایه جفا خوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سرو قدان
جامی آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | که بسی محنت بسیار بسر برده شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر | دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

ابعد الله چه نازنین شده | آفت عقل و هوش و دین شده
من جانم ز بیدلی که مپرس | تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره پنهان | غیرت لعبتان چین شده
ز آتش لعل آبدار لبت | خاتم حسن را نگین شده
من بجان سوختم کمین توام | بر قتلم چه در کمین شده
کشته گم دلا بفکر لبش | چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان | خورده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطره عنبر فشان گره | عشاق را فتاده بر کار جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تا که فکند زلف توأش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک لحظه گشت دوش | در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهم بوصف رخ چمن ارغوان گره | جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده

با خون گشاده بر شکر خنده اش چشم | از خوشی غم مازده بر ابروان گره
تاب گره بیاور و از لطف آن میان | مشکل چه دادی از کمر بر میان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر قفا | صد دار زوست در دل سنگین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره | در دل ما صد گره از هر گره
کار ز ژولیده ما را بود | با سر زلف تو برابر گره
قدس و رشته جان از غمت | هست یکی حلقه دیگر گره
ای شده از عارض و زلفت صبا | بر سمن از غالیه تر گره
طره گشاده بود دگر گلت | بسته بیالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بی لعل تو | باده [illegible] دل ساغر گره
کشته جامی ز پی زلف تو | رشته سحر است سراسر گره

ای طره تو خرم و گیسو گره گره | و ز جعد چین تو همه مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند | بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را گشاده [illegible] | در چین جاده سید تا آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت به عشوه زد به رگ جان گره‌ها | بند دو رشته بر گل خودرو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست | خونها که بسته بر مژه او گره گره

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدیده‌ای که درخون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون زخمی دل از رغبت کرد گرفت | آنهم بجای بر دل از غم برسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بپای او | از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه
جان کز قفس گریخت بباغ هوس پرید | بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر زخم جگر ار میهمان شوی | پیش نکات طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین اگر کشت | بطرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون حلقه حلقه دام کش زلف زیر پا | دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدایرا | چشم مرا که داشته پا بر زمین منه
کشتی بجان کسی نهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکینه زخم خدا را حذر کن | من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو بسنجی مراتب | جز بنده کمینه یک کمترین منه
جامی که سجده در رهش ای بی‌ادب مباش | هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده به | خود مرده پیش زنده دلان افسرده به
هرکس نهال شوق تو در باغ جان نکشت | از بخت آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نوا زهر | دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر | کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند | در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
خوش قاعده‌ایست عشق کف کهایش | یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال قطع خط نیکوان مبند | کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق بجو وگاه نه | درد می درده بخون جگر آشامان ده

هر که در وی نکشد گرچه سر خاصان است / بکشش افسار و سرش در گله عامان ده
مذهب درکشی بیت نکو نادان را / مظهر باخبر و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان را که ز آتش سوختگان محرومند / شرری یا رب ازین شعله به آن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر به گریبان عدم / هر عطر که کنم گردی از آن دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی / قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی / خرقه زهد به تاراج گل اندامان ده

گفتمش لعل جان بخشت مسیحا کم شد / گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه‌ای
گفتم از دولت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو مینال چندانی که تو در عالم نه‌ای
گفتمش می بارد از ابر غمت باران اشک / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت با زخمی چنان درخورد این مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن راز نهان با محرمان گویم ز درد / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته
این چنین کز سر درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت چشم از این آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم از آتش دل [illegible] / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نه اندر خور زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کمان ابروان نازک بدخو خیال بسته / پیش تو مرغ جانها زان رشته دل بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
لب چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نو زنگین دوال بینم / تا دامنم ز دیده در خون چو دوال بسته
آنکس که آب حیوان سرچشمه سوال کردی / نوشین لب تو دیدی لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من / آیینه دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تازه جامی با یاد دسته گل / گر بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای [illegible] دل [illegible] سیاه آراسته / وز لوای [illegible] زلف او [illegible] آراسته

تا بسیر و زی عنان تابی بگو با نگاه ناز   بر دم چشم تر در لعل باده آراسته
مجلس بستان بیاد آن دهان و رخ بهشت   پر ز نقل و می بگرد و بزم گاه آراسته
و ز گلوی کرده دل از وصف نخل قامتت   دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه از چرخ   آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
پر خراب آباد دل و آواز لطفت کر   شهر ویران شد ز حیث عدل شاه آراسته
بر سلطان خیالت جامی از خیل سرشک   در سواد چشم تر جیش سپاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته   دیده از خاک آن روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من   مرهم وصلی ز بن داغ جدایی یافته
کی بود زان لعل جان افزای دخط گلشائی   بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من آن طره عنبر فشان   کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش برگ گلی   خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
جمل بی صبر و دل چاره از آن در ساخت   گر گل این باغ بوی بیوفایی یافته
با سر شاهی و تاج کیانی جم نیافت   جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته   وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز دیدن تو ما را   از دیده در خوشاب رفته
در دور لبت معاشران را   از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان   پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چسن بخشش   ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده   خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی   نو نیست که از کباب رفته

میگشت می آید قبا پوشیده دامن بر زده   یک گل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
گردیده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش   هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب او   [illegible] طعنه بر خور زده
و ز برای اوقات او هم من بی صبر و دل   گرچه در سر کام را بیدل دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز هر سو خورده   خرم آن بسملی که در بالش سر بر خنجر زده
دم بدم چون سرو دار چشم تر [illegible]   بر رگ جان غم خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاد لب   بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن شه و ما را بر دل از وی صد هوس ماند — غم و اندوه او با جان شیرین هم نفس ماند

روان شد ای عماری دار لیلی پس به [illegible] — که با صد پاره دل بیچاره مجنون پیش و پس ماند

بامید کی آید آن مه محمل نشین و زی — بهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند

به ره کو دامن آن مه و بگذر ملک شاهان — که نی فریاد خواه آنجا و نی فریاد رس ماند

سوسن وارم که سایم چشم و رخ بر آستان او — مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس ماند

مکویش چون ننالد جامی چو مرغان چمن جامی — گران گلشن گل و شمشاد رقیبه خار و خس ماند

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده — زندگی باشد بال جان تو تا زنده

یاد قتل عاشقان امروز با فردا فکند — شاد زی ای آنکه با امید فردا زنده

کرده ای زنده هر نفس جوانی زنده دل — در تنت مرده گر آنگه دل زنده

ما ز خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو ای ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل گر کشی — گر من اینجا مردم ما را بیغ آنجا زنده

[illegible] کوید [illegible] خواهم [illegible] کشت — غم مخور ای [illegible] خود [illegible] زنده

بخم خورده ایست

نم مرد بر درت عمریست در جان کندنم — کس نمی پرسد که جای مردن یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه — که نیست بره و خورشید هیچ جای روزه

تن تو گاه و جان هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه تو باریک — ز اوفاق جمال تو ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما می مدار چشم نگاه — که ما بعذر تو داریم سالها روزه

ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین هیچ در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس مرا جامی — باب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه بناکام برده

بگشاده دست بر دعای تو من هنوز — بی بوسه هیچ دست بدشنام برده

حیران شد [illegible] که در پی کشتی کرده — از خنک چرخ و تو پس ایام برده

خود از بت قد رقیبان گرفت کیس — کار دو خوی فرو که تو بر بام برده

[illegible] — دست از من [illegible] گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت بسیم را — از جعد خویش و جان من آرام برده
جای سپاس لعل لبش کو که عمرها — فیض کرم ز رشحه آن جام برده

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه — بهم خورند می صاف از کدوی شیشه
ز رنگ لعل تو سرخ آن که خورده بود اکنون — به جام می قدح میدهد برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم — می شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز شیوه عشق — چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازار که گهی — بسنگ خاره نکرد است از فسون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که — خیال لعل تو آورد درد درون شیشه
تمام شد می از آن لب فسانه کو جامی — که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

جشم بکشای ناز آخر چه نازست این همه — برخ از ناز تو ام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام — گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین و من کباب — بیدلان را مایه سوز و گدازست این همه
پیش ناخورده بجو آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که در وی آن نیازست این همه

خفته در کش جشم چون زلفت بسته شد — جشم بند بیای چه سنج فتنه بازست این همه
گرد دام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کمم سر رشته عمر درازست این همه
کشته رنگین جامی من و داغ دل دراو — لاله سان پیچه از صحرای رازست این همه

کشاده کنج جواهر چو بوستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سبحه ز دعا بیان کی سوی زمین — فتد چو مهره پیچ از آسمان ژاله
بهیان شاخ و شکوفه خوش انقطاع بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچه طوطی همه بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد درا وصاف گل زبان سخن — ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
که ز بحر شود زاد عکس آن شکر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که ز تو سنگ ریزد بر معشوق — بباغ شاه کلاه کند نثار ژاله
دکان شیشه گرانست از حباب آب تمام — که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوتراب شده سرخ لاله کش در دم — پی گداز تند نسیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان گم شود — در امتحان کند از رشته بیان ژاله
بود دو قطره نازل شد ز فیض سحاب — که کرد در این مثل در ناب و آن ژاله

بی تو کس راست نشد ز آن قد و بالا | چه نکار من الله تعالی
بالای سرم شب ز سپهرت و ستاره | باده و دلم رفته ز سر راست بیالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من گشت | رسوا شده ز دیده خونبار ازو پالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسند است | زنهار بخونریزی من دست بیالا
کشتم بت کز تو بود انبل طلب را | لبکان نیم خنده ز آن گفت که لالا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی | خوش می‌گذرانیم بدیدار تو حالا
جامی ز کسپاد نخ خویش چه رنجی | کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان ننهاد جان بلا | ای جگر خوار کان صلاست صلا
گر نگوید جواب بو پیشی | زان بلاها شیوه ها نعیم بلا
با خیالش من از میان رفتم | صار سینه خیاله بدلا
حیرت عشق را عقل زد | ارشد و فی معاشر العقلا
پاره کار من که داند باخت | جز خدا عشاق نه و علا
قبل جامی پس بنا گر گشت | خوش نشسته پیشی از من فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف اگر چه با بلا پیوستگی | چیستی الفتنه ز سر تا پا بلا
فتنه آغاز دیدن می‌کند | یک سر مو ماند از قدت تا بلا
تو بلای و از تو جستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا
رو به سر راه اگر رسم چشم آیدم | از خیال قامتت صد جا بلا
قربان بالا بلا شد نام تو | ورد جامی نیست الا یا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی | عشق می‌گویم و جان می‌دهم از لذت وی
دگر توبه مکن ای شیخ که با باده دوشی | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی | جز بدان پیر ره عشق مشکل شود این ره طی
یار در جان و دلم و طلبش گردان | پیر مجنون سوی صحرا پی لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب | این چه دم بود که امروز زدی در نی
کم نمی ز قفس که من کوه وقار ای شیخ | پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی از صاف می صاف مده کشش | گر ز فیضش برسد از خم لی در پی

بشیخ خلوت‌نشین در باش جلوهٔ وی | که پست جلوهٔ وی پیر و تر ز جلوهٔ وی
سلوک وادی نو نخواند عقد چون آمد | ز الا شاه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه بیند از ارشاد بار کاقدم | نکرده یک قدم از شاه راه انکار طی
خیال چون تو که سودای رهبری دارد | زهی روان طریقت ز پای وی دیده جی
بجوی حالت پیشانی ز بانگ هی هی او | که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود دیگر و بر غیر یکه و کام اطاعت | معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی | مرید عشق و ساقیست و نشاء می

چند کردم به لیلی کر و می | نی ز لیلی پای می پیچم بپی
گر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام سیالحی لا تا سو علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند | در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیگویی نشان | اینجا جعا و فها ابیل الی
دیگران از غم می‌پسندد و من | مست لیلی ام نه خم دیده بجی
سر و حسن لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی لیلا

واینه جامی همین لیلی بود | گر نباید واینه خود وا ای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی | که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان ندی ست که جانم فدای اوست در راه عشق | هزار جان گرامی فدایش باو فدی
ازان ندیست که یک نغمه چون بگوش افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
ازان ندیست که یک نغمه چون بروی افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
ازان ندست که از شاخ سرو مرغ چمن | براهل وفی کند داستان عشق جلی
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی | بلاس لیکه و راساخت طیلسان
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند شد | کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم | پراست خاطر جامی ازان رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شود آنکه توان شد | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتو جانان ز روی تو ببینم | آن وادی ایمن و این نور تجلی

میراث قبایل همه بالطف و شمایل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوطی چیست قد نازک تو وان لف دلاویز / کاهنا در بالا ز میس سپایه طوبی
حلقی ز می لعل لبت چاشنی یافت / در یافت میخانه همه دینی عقبی

نسیم صبحدم ای ذخ بخش روح افزای / بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
بگرد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی / بس از اجازت دربان میسر پیش درآی
چو بند دست بخدمت وگر مجال شود / بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودت تیج ز موی خویش ضعف مرا / بآن میان چو مو مو بمو بیان بنمای
چو در خرام نهد پای بر زمین ساکن / تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای نشید دوره بزم طرب / چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگوی یک / نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند یافت / درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو سر روم کشد برشته نظم / جواهر سخن از طبع نظم گوهرزای

دوای من جانی من عشق تو دوای / من چو الف من بجسته سوای

شد شب تار روز منتظران / همچو یک شبی بجانم برآی
جان درآمد بمحمل تو روان / چون برآمد زود و بانگ درآی
تا به پایم خلید خار رهت / می برد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم / خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای
جان جامی بجرم کوی وفات / بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بر تو جای / راست شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت تست / ز بروی خود نوی بنمای
کرده ام رود و دیع پای ز اشک / میروم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است / تیغ رو ابرو این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده است / صبر و هوشی که ماند هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ / زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت / ریش قاضی کشید می پالای
راه تقوی چسان رود جامی / مانده از جام رو فرو در گل و لای

بگشای ساقیا لب شط سبوی — وز خاطرم کدورت بغداد بشوی
دارم عجب ز ناز قدح کو که هیچ کس — زینهای این دیار نبرد بگفت کوی
از اهل آن دیار وفا و مروت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند — خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که تب ز نهانخانهٔ وصال — دارد فراغتی ز نعیم مکان کوی
بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان — ای کاشکی کم طلب اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیستان مبین — برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر کید و روز ماندم دور — لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس از سحر نالهای نیم شبی
شب فراق نخوردن منت خبر — بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصالم بسینه شام فراق — فغان و یحی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق — بجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

زارم از فرقت شیرین دهنی شکرلبی — چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل — عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست — دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ هر مرغ دلم زانکه نجست — هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه عجب — نکند از تف [illegible] احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر — که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زهی حسرت — گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان از خم زلف تو طنابی
تو تاب نظرنا دی و من طاقت دیدار — ای کاش نبندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری برم آمده تا چند — خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق — نبود گله و از طرف دوست عتابی
خواهم ز گل کوی تو زاب مژه خوردن — تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کردم نگه سوی تو لطفی بسویم — کم زانکه نگاهی کنی از بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

بشهر نیکوان بی کس غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانش طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد مناجاتی

در شود کان حسن ازل
کل شیء و رآه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اعتنا اوقاتی

کل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعهٔ می کشیم دمی که رسیم
فی طریق الهوی کآیاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل از مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من نی سلامی نی علیک
می ندانم گر دیدم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین آل چون پسته پیراهن ادی
پیش آن نگار سیمین بران جان باختی

عمرها دور از تو بی برگ و نوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

راست قدی بود یارا آن زمان حیف پشت
دو ره آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گر نه ز آن لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله امت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران پرداشتی
در دل از مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم ز آن زنخ
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از من آه
آه من دود هوا پنداشتی

طعنه در لب زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من که
گیرمت در بر که وقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
زد ... علم افراشتی

جامی اگر کشته تیغش شدی | بر دادن گردی که در سر داشتی

ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود | سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدر آید رنگ تو | سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است | نوشش اگر شد شارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست | بوجهل را ز مشرب عرفان محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول ز رد جید از ردی
بهر دو چمن کرشمه و حسن و ناز تو | گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوخته‌اند | بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام ز آنکه جان را | الیک تشتاق علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خانمان را بر آتش نهادی
عجب کینه توزی عجب تندخویی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی

مراد تو نازم و داد تو ورزم | که با سلطان دادی شاه و دادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی
بجمال تو نادیده جان داد جامی | زهی نا امیدی زهی نامرادی

هوای نکویان عیش است و شادی | مراد عشق یاران نامرادی
فداک یا غراب البین روحی | فان اسعاد قد صوت بعادی
بوصل دوست لطفش میتوان گشت | ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | و وصلک منتهی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
چنین فریاد دارد جامی از تو | که جان داد از غم و دادش ندادی

زهی سایهٔ چتر فلک سای خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله | که آمد در بر آرزومندی نهال آرزومندان
پی پرچم موکب جانان رسیدی فرخ و نگاری | چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
دلم چون [illegible] شد از مهی خورشید شاهی | که پیش جاوشان خلقش [illegible]

مرا گویند شو خورسند چون دیدار او دیدی — مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خورسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش — مبرا دار تا دامان حشر از ننگ ناپسندی
بدرو ارایش جامه و نجابت یکی جامی — چو با ما در نمی آیند خوبان سرفرازندی

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری — همچو گل بنمودی رخ از پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا — شد برو چون روز روشن کافتابی دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر برو — سرو آزادی که دارد برگ گلبرگ طری
همدم دوران است نیلوفر بزیر یک لباس — عکس این کرد آن بنازکی زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیار از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر جنت جامی صاحب نظر داند بسی — قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی گل بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سر کسی نمی گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه از این غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است — گر کند نور عشق راهبری
شکر گردون نشایدم سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست — زشت زین عاشقان دربدری

بروی جامی از لطف بگشا دری — سران زینهم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری
اگر کنیم نیست جا پیش تو — ز من هیچ جا نیست کمتر تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب — چو نیست تابنده تر اختری
بریدی ز من غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی ام — ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از دور دگر می نالی و انده و که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان به که چو گل بر سر تربت گذاری
غم نامهٔ هجران بپر و بال تو بستم / زنهار که آن را بسگانش نسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که چو آنجا رسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسند خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد دیریست دیده امید که روزی / بازآیی و بر وی نظر لطف گماری

مرا بر دل است از تو چون کوه باری / وزان کوه چشم تو چشمه‌ساری
وزان چشمه‌سارست دایم دمیده / ز خون جگر گرد من لاله‌زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله‌زارت گذاری
زدایم رهت را بمژگان که ترسم / نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم / تو نی گویی در جواب و من آری
ز ناز ار کرم پای بر دیده‌ام نه / که دارم بره دیدهٔ اشکباری
بمرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ تواش یادگاری

با همه سنگدلان پیالهٔ گلرنگ زنی / بزم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی
با همه گر صلح نیم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشکین‌خطان / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا سازی و غزلخوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه‌سرایان خوش‌آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدر مجو جامی اقامت جای / تا کی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

گاهی بهجر چشم مرا خون‌فشان کنی / گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضا کسی / راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای تو دولت رسید هم بها / جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب کرمهای تو خطی / سرخشه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می‌فروشمت که دهی بوسه‌ای مرا / لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لبت تمام هم ریش مرهم شود / گر مرهمش تازه زخم زبان کنی
جامی شکسته در تو اگر بشکنش چه سود / چون آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

[illegible] / جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفتمش گر کنمت رنجه چه رنجی بسیار / بخشش من چه ضرورت که کرم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود / گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا زین پس / قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو / که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کرد روی بر در او / حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

هردم بدیده دگری خانه میکنی / هم خانه‌ای که هر دم بیگانه میکنی
دل را نشان ز زاویهٔ هجر میدهی / دیوانه‌ام تمام که دیوانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای صنم / چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن تو گرم میکنی / دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می‌پروری ز گریه دلا تخم خال او / از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بدرد سر زهد و توبه نیست / وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی / درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی / همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
ای بس هزار تیغ جفا راندی و خوشم / کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو / جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی
امسال گل نشد خرم و خوش گرچه جستی / بر گریهای ابر بهاران نمیکنی
جام می است لعل تو لیکن بجبر غم / زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل / چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه روی بتاب ار که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
جهد کن تا که تکاسل کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده‌ور از دیده نغنوده شوی
تن مرا ای خواجه درشتی که دریغ است بر خاک / تا زنی چشم همه زیر قدم سوده شوی

سهی در کاستن هستی خود گیر چو ماه / گر شوی کاسته سنگ نیست که افزوده شوی
جامی از دفتر هستی بشامت برسید / تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی / جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان بهجر تو / ما را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم چو نیست / هم ماه و مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سوار ره ای مه و مهر بگذری / مانند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت برابر است به مهر و مه یکراست / خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی
از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت از وی کناره روی

اگر قصد مه میکنم مه توی / وگر قصد ره میکنم ره توی
وگر قصه سر دکویم عنبد / مراد دلم قصه کوته توی
مراد عاشق تست دیدن / بآن رخ دلیل موجه توی
که غیر من کیست مقصود تو / که باشد تو هی ثم باشد توی
نمیخواهم این کارگاه دور کمند / که گاهی منم زنگ آن که توی
بیک لعب ختم بدان عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه توی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / گزان سر سر بسته آگه توی

ای ز نیاز نیاز شبم آگاه توی / واقف آه و دم سرد سحرگاه توی
ای روان همه آیین شب و روز جهت / گر ننمود رخ از آینه ماه توی
بوده ز آنچه صورتگر کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه توی
بر شکل انجمن انجم و مه را که فروز / آفتاب فلک منزلت و جاه توی
با تو در ملک وحدت نپسند شاه دگر / نوش بر آن زخشکن هر جا که ردی شاه توی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی / به غم و محنت ما ساخت چو همراه توی
حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را / قبلهٔ حاجت اهل الله فقد تویی

باچنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز جهان را که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدای بت رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم / باچنین صورت زیبا که تویی
جامیا شیفته شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

ولها

این چنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جهانم بخشند / نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیابد دست / مونس خاطر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی / باچنین آتشین که تویی

کاش من بیدل از سگان تو بودی / از مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوشش از عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کی ازین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بحسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جا و ز غمت جان میکنم اکنون / بلکی عشق با پستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آید جانم و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / بشوق آن چو لاله داغهاشان کفن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم دل بجای خویشتن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر عشق خوبرویان تو شاه صف شکن بودی

شنیده‌ام که بجز گل نظر داری | ز شوق لاله‌رخی داغ بر جگر داری
بکس مگو که ز خیل پری‌وشان همه سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید | چرا نظر بجمال کسی دگر داری
ز عشق بر دل‌ها بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه تربت | خوش آن زمین که تو گاهی برو گذر داری
بگیر خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زر بجز [illegible] جامی | ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جان‌بخش انگبین داری | ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت | لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن حسنت ندیدیم یک شاخ | از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
ببر روان سمنت چون [illegible] پس | که زیر سنبل مشکین [illegible] چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بجنبش بر من مفلس چو از دو ساعد خوش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
ز آسمان [illegible] طاعت ترا جامی | زمین که پیش تو [illegible] روی بر زمین داری

[illegible]

الا یا بسط غرامی الیک بعد سلامی | و لیس [illegible] کلامی [illegible] غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه کرم | هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی
من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی | اتت صحیفة شوقی [illegible] مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تردم [illegible] [illegible] قد [illegible] | وکیف [illegible] بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفیست تنگنای دل من | چه خوش بود که به فسحت سرای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض [illegible] | فاقض [illegible] و عاد [illegible]
ز جامی این نه جوابست نامه کرمت را | بقاصدان درت [illegible] غلامی

[illegible] روز [illegible] | [illegible] دل [illegible] دیگر از [illegible]
دارم ز اشک [illegible] روی | همچو گردون [illegible] پرخون دامنی
[illegible] آن [illegible] | باید [illegible] گل [illegible]
گیت گل [illegible] پیش تو | ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو [illegible] دارد [illegible] | همچو روح الله [illegible] راه [illegible]

بو رگم کن این پیکان که ور بازجو است / ...ف باشد دامن کت بست جو طی
جامی ز بی جان مارا سر دلم می خوران / نکه آن نشکسته ... نگوییت ندارد شکنی

الغرای سرو خرامان زنگدامین چمنی / رز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب به پستم نمی‌کشایی نگاه که جان / گاه دل بتو و گاهی تو بدل در سخنی
ما آن تن نازک زقبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون همی خورد و چه آزار دلم می طلبی / نوش کردی می و با شیشه چرا می شکنی
می دهی بیم از آن ناله برغم ای دیا / چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار چاره من بید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه ازا که نیم زبی پیشتنی
جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد / ادب آنست که گردن ننهی و دم نزنی

ای مرا از عشق و درکار خود حیرانی / در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار جدا زمرون آسان شد مرا / شد آری عهد سر دشوار می آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی خنده بس / کردهی فرمان سگانت را که مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار / ان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

ای تو تن زندان جان شدای بند محنتم / دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
سرگرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو / می نهم از دور بر خاک رهت پیشانی
پر شد جامی زجام نیم خورده جرعه / بر روی افشان با کند زان جرعه پر افشانی

خوشش که وا ماند مارا زما زمانی / روشن ضمیر پیری خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش یاری / وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم / یارب ببخش ما را یکدم زمانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / وروا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
در عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / آن را فسانه دان و آورا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن نماند از ایشان / از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دین / مستی کج کلاهی شوخی تنگ خوانی

وقت گل می مطرب و دولت بتی دانی / دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس گره ترکان / گروه جمعه مسلمانان زخنه در مسلمانی
[illegible] / [illegible]

جانا حشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی‌نوایان ده بیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصهٔ جهان جامی غصه نمی ارزد — گر بود دمی با دوست خوش نشین چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
چهره صورت چینی نه خود آفت دینی — بشیوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ ار غم تو می گذرانم — کهی نپرسی کی با چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو — که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
ملخ چه پیش تو گشتن چه حد جامی بیدل — بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
لیکن بی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم به ره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز — داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بی‌خواب است — گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — بیکس نظری نما تو آنی
پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده کمانی
هر کس به تو آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی
هستیم سگی بر آستانت — خرسند ز تو به پاسبانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت — نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و لب حیران — صاحب نظری و نکته دانی

بوی می فروشان خورده مینی — بر آن آزاده می گردد آفرینی
از جل [illegible] طاعت خود [illegible] — بپای خم برآورد اربعینی
[illegible] — [illegible]

بیا ساقی که هر قطره می اصل — بود در چشم نازانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است — برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی می کشد ناز — ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی — چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده کز نالهٔ جان سوز می کشد — هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند — تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی
خشنود ز بانگ نی چه از جا تو مرده‌ای — گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم چو بجانم چو شد بلب — آهنگ ناله‌ام ز دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان — این راه بیخودی که تو یکدم ز خود تهی
جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگو — اگر نه که نالهٔ نی شرح میدهی

ای خوش آن دیده که اول برخ زیبا نگرد — بعد از آن که بصد جلوه برون می آیی
لطف انعام تو عام است ندانم که چرا — بیکه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من وحشت آدم شود ای شمع چگل — که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای تبان وای ز نرخ خون — با کمی طعن کسان آه ازین سوایی
عقل کم شد ز سد وصل سلاطین بگدا — پیش زین طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان با غلامان باشد — بندهٔ حلقه بگوش است چه می فرمایی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی — نداشتم من بیدل چنین تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات — همی پزم ز بی سکینی خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار زوی پا بوت — چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز سرو و جهان رمید از آن که نیافت — که در زمانه نداری چو حسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست — ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز نرخ خار و تشویش باغبان شب و روز — بدیده و دل و جان میکنم تماشایی

ده بعشوه صورت غسان دل جامی — گر چه بس این پرده مجلس آرای

گر بدانی که جامی کشتم از درد جدای — بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد و پرده درد توام مسکن و اندیشه زبان — کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بحاصل یا رب ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را بتو جای نکاک سرکویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل ما
دل نه زنسان بکمند تو گرفتار شدی جان — که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهایی
باد اوان همه کس در پی مقصودی و جامی — اشک ریزان بسر کوی تو تا کی به درآیی

ز پسته بر گل خط می فزای — دل می فریبی جان می ربایی
مردم چو آی از دیده در گل — خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر از درجت وجویت — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه — تا با غم تو کردم آشنایی
شد بر من آن سرو روشن با شعله — از آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان — چون با دل خود بس می نیایی

پسینه ام را چاک کن و انجا درای — خلوت خاص است در بگشا درای
دل وثاق تست جانا دیده بیش — گر دولت انجا گرفت اینجا درای
خانه رنگین تماشا را خوش است — یکدم از در چشم خون پالا درای
گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماند کان تنها درای
سرو نازی سرکشی از سر بنه — جامی غم دیده گو از پا درای

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
داشتی معذور ناصح چخود بیهایی مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر درت بالین خاک آستانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخساره وز غنچه دهانی داشتی
گر بعقد جان توانستی خریدن وصل دوست — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من بیچاره نه خود خوش بودی گر از گوی تو — گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
دو روز از غم کی جامی نشد سیر از عمت — وه چه خوش بودی گر عمر جاودانی داشتی

کشتی بکوی عاشق و بیمار کیستی ... من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ ... تا جان فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو مردم نگار تر ... تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی ... تو با کی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس ... کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق ... اندیشه کن به پیش که گرفتار کیستی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی ... خانه در باز و تو چون نه از روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا ... گوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا ... ای که بر ما نو شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی ... در جهان تنها چو استادان بیک فن آمدی

قصهٔ کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست ... قاصدا گوئی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک ... پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند ... چون درین بستان بدان آوازه سوسن آمدی

ای ز خورشید جمالت ذره را شرمندگی ... با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که ماه توام ... وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی مناهی نیست در بازار عشق ... نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی ... خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود ... بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی ... آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم چمن ... از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ رندان و اندر را با خلوت نشین ... جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

یکزمان از طره رخ وکند طریق عقل ... عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوهٔ مردانست صبر از خوب ... خیز گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خود راست قصوری به دین جلی ... که دهم دل بغزالی ز سرایم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب ... می شوئیم ... مرشد عشق ... علی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود ... هرگز نیست درین مسئله با کس جدلی

همه عمری که داری بدین صرف مکن   جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
جاه‌نشانان که بود آنچه کز آن ماه و بها   شوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار   گر زند طعنه دغالی و کند رد دغلی
چشم شاهان نتوان بست و مگو پیششان   کو از آن رشک برد کور شو از غصه کلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی   یا نظم ز رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فقد   ز آفته و سرداری کان بعثت خللی
نه فصیحی که بیرهان سخنهای لطیف   باشد از قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن باقی کلبه کجاست   کامی لعل بود آنکه ندارد بدلی
می طور و روی نکو چون گج طلا که کنند   ثبت در نامه اعمال تو بر زین سجلی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است   نیستان در چمن در بغل برد خللی
جامی از عشق مگو نکته بزاو که بود   هر محل با سخنی هر سخنی را محلی

هیز و صفیر شوق خزان دیده بلبلی   بیرفت در حقیقت حالش تاملی
کشاز پنه نازه من اکنی نیافت   جز ببلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم   بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آب   مرکز ز اوج جاه م عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو   ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال رخش در میان نماند   تا وا رم از میان تو با خود تخیلی
غم گشت بشت طاقت جامی نیاید دل   بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زهی در حلقه زلف به چین دلی   ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی   فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی   قبول تو اقبال هر مقبلی
چو لم درت دارد آن منزلت   که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزه وصل چشم ز اشک   روان کرده هر گوشه سایلی
از آن خشک شد کشت زار چنین   که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست   بتحصیل علم دگر حاصلی

بر زمین که نشانی ز خیمه لیلی   نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بستاند عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه و گفتا بحق این خانه | که بردهم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر خود نوشت زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو چاهم | بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی
نشان ذل کف تست ننهی جامی را | اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب سرچشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده حباب | بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست | واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی | در کیسه لولی چه نهی نقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل | آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است | زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلال است | باد از خیال غیر خالی
احرام حریم آن نبندد | جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع | مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت | روزی برسد بآن حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زیر حاجبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری | بود با خویش هرکس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حال دگرگون هردم از تو | ولی [illegible] نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند		که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ چیست از جمال تو خرمی
جشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بکوی بر خسایا فرشته
کس لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دم بدم از بهر بردنش
عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی

گر چه نخ را نماند ازان های چه باک
هرگز جفا و جور رها ی ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل رسیم ره چه بر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی پذرد
او را چه حد آن که کند با تو همدمی

دارند جان و دل تو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن چه دارایی همی

عشاق را ز ناز و نعم فراغت است
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آن تنگدلان سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش و زیر سم همی

گر بیکسیم ناله ز شوق رخسار نغمه
گر شوق گل نوشت ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس کم نالی
هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان سفری
درین جهان نشنی پا بدان جهان نبری

حضیض انس ترا آسمانست در ره عشق
تو پای بسته زمینی بر آسمان نپری

دو روزه حبس قفص سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر ببوستان نپری

صدای ایک جرس میرسد ولی از دور
گلوی نا بحر فیغان هم زبان نبری

زبان عشق چه واندفیه شد این حرف
بگو مخب صبا و اکار روان نبری

نشان عشق م پرستی نشان بکمیل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نبری

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی
کمان مبر که ازین بگذری بدان نبری

ای نعمت آرزوی جان کسی
درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان نبری در طمعت
نشود دولت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبه احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا
نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آیی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت
ای رسیده تا بقدم جان کسی

جامی است که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من لعلت بمی گلگون کی / شهد گلگون مراد ور از لبت بخون کی

میدهد خطت فسون بر فریب عقل و هوش / چیست با خط لعل چگونت درین افسون کی

جای کن در چشم و دل گر اهل دردی ای سهیم / در درون از بهر تو یک خانه و ز بیرون کی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

نامه مجنون و من کز آب دو دیده شسته شد / ور نه بودی روز محشر درد و مضمون یکی

مردمان ناب در چشم خود گشتی نگذرند / شاید از حال بس دجله گی جیحون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

خیل ترکان من چون شمارا تست شه یکی / آری بود پستاره هزاران مه یکی

گرد تا عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از تاج اعتبار که صد تاج خسروی / باشد برابر بر تستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من فراغ دل / بوسم که آن دو لعل می آلود گه گهی

عشقت گرفت کشور دل عقل کو که رو / گیرد که رابسند بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق مدرسه و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

هر کجا بودی بکوی او مرا با دصبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر جا کر جان طعنه های صبح را / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن جان همچو شمع داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

وی سوار آمد که صید صید بر فتراک او / بنده جامی هم از آن فتراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما ز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آب خشک قدح ریز پیاله تر می

ببین بلندی بخت و سعادت طالع / که گردد از افق چشم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر است / بهشت میکده او را بس است و کوثر می

اگر ز دور سر خویش نه می نوشش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می

گذار پرورش تن که تن پرستی دل / غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده ساز ید خانه جامی را / که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای به بالا همانکه میدانی — تو گلی با همانکه میدانی
گر روی در چمن رشک دهد — سرو وازجا همانکه میدانی
بر تو پسیم ناب واندر سیم — سنگ خارا همانکه میدانی
آهوی دام بسته و ترا — زلف دربا همانکه میدانی
گل سوری حکایت از رخ تست — مشک بیارا همانکه میدانی
سر زلفت شب سیاه من است — رخ زیبا همانکه میدانی
با تو یا می تعیت زنده بجان — ورنه تو شها همانکه میدانی

سود و دولا حال دل ما زچه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی — بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز خلیده کف پای تو خاری — آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
با می تو و جام می و بیهوشی و مستی — حال و روش مردم هشیار چه دانی

بس که در جان نگارم چشم بیدارم بوی — هر که پیدا می شود ازدور پندارم تویی
آنکه جان می [illegible] سر در نمی آری بمن — وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان [illegible] پاک این بس که جانان منی — ور [illegible] شد دل [illegible] غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خواری رسد [illegible] ز دوستم — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز ما [illegible] روز از شب تار من است — تا بآن روی چو مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — اگر از جبر کم داند و بیمارم تویی
گر فرستادی بهیچم [illegible] بازار وصل — خود فروشی من که میگویم خریدارم تویی
کشته تو ام جا [illegible] مجو یاری دگر — من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
بوی اشک من روان [illegible] — کاش گیرم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل [illegible] بس است — با یکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم [illegible] — شوکت شاهی [illegible] دولت اگر دادش دهی
[illegible] قصر شیرین [illegible] ای فلک — خوبدان بیشکی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا [illegible] کوه — یک فسون بر من [illegible] کافر [illegible] دهی

از نوازش کار بیت جامی به نیاز کش	گر کنی یادش اگر کنی پیکین و یادش کنی

پیمانه مدام می از جام زر دهی	چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی	بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر	از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
دور از حریم دوست ادبار باشدت	از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج	خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که مگر محنت فراق	گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل	از جام مرگ شربت او زودتر دهی

الا ای ماه اوج دلربائی	گر خیل نکویان پادشاهی
مکن تا می توانی بیوفائی	که دور است از طریق آشنائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاک	هزاران جان پاکت صید فتراک
براه تو پیشت خلقی شود خاک	سوار رهرو که از زاری بر
شبی خواهم نهان از پاسبانت	نهم رخ بر خاک آستانت

کیم من بی دلی بی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی	چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز دست روزگارم	ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من شوریده گشت	بگیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خورده آید مکن عیب	نخورده داغ درد بیو عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم چیست گر من	نشیند بر دل پاکت غباری
بیاد بزم خود خوش باش جامی	گزین دی بر دو ندر روز بهاری

له

مرا بین سر میدان عشاق این سرافرازی	که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان	همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگانت حالی	بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فرو زد بر دل مهر سرت تو	بشکل گوی اگر باشد بچوگانیش بنوازی
فلک میگوید ای قسم پیشم از قفای تو	چو زخمش تیز کام اندر قفای گوی می تازی

به تنهایی فلک گوی سرم را در خم چوگان / درین میدان نخواهم همدگر یارا تو انبازی
نکو گشت ای ... جامی ز خاک سم اسب شه / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مرحمت سلطان حسین آن کز دل و جان ... / کند از آفتاب معدلت چون صبح [illegible]
بقایش با دو چندان کند زین کاخ پر آوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی / ز تیغ غمزهات نو دم بدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد / ز زلفت می فشانی گرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان ... [illegible] / جدا گر زانکه ... با یاران نیامیزی
نگارا کز غزال رم کنش پیش کمان افکن / ... چندان قدر آن ... [illegible] آویزی
بو جمعه ... شکل قد و لعبت / هزاران فتنه بر خیزد چو تو از جای برخیزی
کرانه ... [illegible] / چه حالت این که چون پیش من ... [illegible]
ز حج برگشته جامی از خراسان ... / رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

الهی ... شوخ دین ... / کز غمزه ... پس زنی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

ندارم جز تو از ... / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روز با شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بازآی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که جز فسق ... [illegible] / ثم سرها و هذا السیف فهذا راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشان است / قد نفحت بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت ... ای شیخ ولی / پای تا فرق ... [illegible]
چند دعوی که چو خاصان شده ام ... / شهره شهر به خمره و جام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی است / میرود در عجبم گر چه نمی آماسی
جمع کردی نفسی چند بجاروب فریب / بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات / مرده ای گر بمثل خضر و گر الیاسی
مکتب روبه ... [illegible] گر از حیله و مکر / حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

ما حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره‌وار از هوا داری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق به خورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی به خدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند / سر جاودت گر از این راه قدم باز کشی

باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
می‌گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
کشتابی ولی چکنم کز نهیب دم / بس عیش خوش که گشت مبدل به ناخوشی
چون صاحب عمامه و قماش شد زر و قبا / خوش وقت بی‌عمامگی ما و بی‌فشی
اکنون ز تیغ کامی جامی چه کی شوی / گر جام جم بهم خوری جرعه چشی

باده غم زدا فکن در جام / از رحیقی و تریاقی
درد نوشان چو در دمی بدمند / حیث اجرا الدموع آماقی
بس که راندند خون دل ز مژه / فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیده خوش / زیر این سقف نیلگون طاقی
می تو پیش از حدایت جامی را / لمحة تجود دوشتاقی
شمه‌ای با تو گفتم و رفتم / فمن سیلقی اسمعه الباقی

صدای آن خم کم گشت و مثل آن خم کی / که شور مجلس عشاق شد ز پرده نی کی
ز پرده بشری می‌زند نوا لیکن / رسد بگوش من آواز پنجهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام چو شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمی‌دانم / که شیر ذوق ز پستان او چشید یکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا / ولی چه سود که بر کشت زار ما نچکی
هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را / یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش تا بزدا / تراشیدی خوشا این تیز تراشی
خریدار تو زان روشد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی خاک کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی
اف کم زن که نه از شیوهٔ مردان لافست / ای که از شیوهٔ مردان خبری می‌لافی
از اوصاف مرو ما نشوه صوفی صاف / اهل صفوت که کنندش بصفا وصافی
ب خود بند که چون زر تیغ نازل نشود / گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
تیبا از سره و قلب جهان دشوار است / خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
جامی افسانه کنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم تو وافی بحقایق وافی

چیست زخم عشقم ای ساقی / تا طبیب ... افی

بکرت خواستم کز سر وجد بگذرم / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه می‌خواهی
گشتم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی / اگر دولت کند دم سازیی توفیق همراهی
نگویم با غلو جنبش زین اطلس والا / که دانم بر قد رشکند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی نامزد چیزی / مرا شد جام صبوحی زاده و ورد سحرگاهی
چه سودای شیخ مرسالت فزود آن خطاب خوش من / چو نتوانی که یکتو از وجود خویشتن کاهی
برقص آ ذره سان جامی چو آمد شامل حالت / فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت / چو حیثیت و نقش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

بحسرت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من نیست / که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان گل / بلوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی‌بینم از این افزون گناهی
اگر بنده بری اینک می‌فرستم / ز آب دیده سوی عذر خواهی
گواه آه سردم صبحدم بس / که دید از صبح صادق کو گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است / که آهی می‌کشد بازو چه آهی

هر زمان زین که ببینم جولان کنان برآیی ‌ ‌ آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون مه دو هفته ‌ ‌ هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چو کی پذیرد شوقم که در گذرها ‌ ‌ اینده و رو ببینم او را در آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذری بخاکم ‌ ‌ زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت کوی آن غمزه زن که گویی ‌ ‌ در خون و خاک غلطان از قفای بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وا ‌ ‌ خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود را بخاک راهش ‌ ‌ باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده ببازار جهان می‌آیی ‌ ‌ ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی
سایه‌ات جان بر عدم افتاده تو ‌ ‌ تا بدین چشم جهان را نظری فرمایی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را ‌ ‌ جسم آن سایه و در چشم تو آن بینایی
گنج بنهفته و کنج جهان این جسم ‌ ‌ حاصل گنج بنیا بسر و یغمایی
شخص تو سایه تو و چشم تو بینایی تو ‌ ‌ رشته صد توست ولی رشته یکتایی
همه اعیان جهان روی ترا آینه‌ها ‌ ‌ تو برآیینه با من دگر آرایی

همایم ترا هم بتو افزون رسد ‌ ‌ چون رخ خویش در آیینه ما بنمایی
دل شد از عشق تو جامی که جا بخش فلکست ‌ ‌ باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی ‌ ‌ شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از توجه دریابد تا وصف تو گوید ‌ ‌ در عقل نمی‌گنجد در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان ‌ ‌ هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه ‌ ‌ دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل با ما ننمایی رو ‌ ‌ خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا ‌ ‌ گرد و زغمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دویی بگسل یک روی شو و یکدل ‌ ‌ باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی ‌ ‌ عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دل آرایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی ‌ ‌ برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون نمی‌دارم زحد بیرون ‌ ‌ دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد ‌ ‌ اگر روزی قدم در پرسش رنجم فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم / لب شیرین تنگ باشد گر شکرخنده بگشایی

قدت یارب چه موزون است کز تشریف رعنایی / قیامت خیزد اندر شهر اگر یکره برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران / انیسونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد چه جا یابی / درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روی چند دم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی / نازک کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی به وصالش رسم این بس که براهش / روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی

داری سر خونریزی ما یک کش و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو نخوانا بر آن نقش / گر از سر خاکم گذری برگ گیایی

تو خنده زنان می گذری چهره ز من / من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بخور چه پسند شود جامی بیدل / روزی که بیابد ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول ز تو بیند فیض / بامدادان که کند جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عام است هم از کرم چرا / هیچگه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنت آید که ز شوق تو شبی / گر شبی سوخته باشی غم تنهایی

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان وای بر [illegible] / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کو تا رسد وصل سلاطین کم را / بیش [illegible] عمر چه [illegible]

عشق فرهاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب جویایی

جامی از خیل سگان بار غلامی کو شد / بنده حلقه بگوشست چه [illegible]

شیفته‌ام که ز من یاد کرده جامی / ندانستم من بیدل [illegible]

کمک سند چو تو یاد چون کی [illegible] / همی پرم چو [illegible] سودا

هزار بوسه زدم آرزوی [illegible] / چو [illegible] یادم کجایی

دلم ز هر دو جهان [illegible] / که در زمانه نداری کسی [illegible]

هزار سرو دل از باغ [illegible] / ز [illegible] قامت [illegible]

[illegible] خنده و [illegible] / [illegible] دل [illegible] تماشایی

هذا بخط حضرت عبد الرحمن جامی — که نیست در کس این [illegible]

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی — بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

در دل پرورده تو ام من که ز اندیشه دوری — کاش صد درد دگر بر سر من اندر فزایی

دل بیچاره ما برتابد شوخ چه حجت — که بیک عشوه اگر جوی از این صد برهایی

گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز آتش آن کینه تو گر خاک شد ای جان — که توان داشت به تو پیر خود چشم نمایی

[illegible] ملامان هر کس [illegible] جامی — اشک ریزان بسر کوی تو [illegible] آیی

همدم جز آتش ناله ندارد دل — خود را همدم [illegible]

شد عمرم آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از غم بجان شد — افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل بر روز ماند — تا با غم تو کردم آشنایی

شد بر من آن [illegible] — در آشنایی صد بی وفایی

جامی مکن بس از جور خوبان — چون با دل خود بس می نمایی

سینه ام چاک کن و آنجا درآی — خلوت خاص است در بگشا درآی

دل وثاق توست جانا دیده بستم — گر دلت آنجا گرفت آنجا درآی

خاطر از کس تماشا را خوش است — یکدم اندر در چشم خونبار درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب — همنشین تنها مانده گان تنها درآی

سرو رعنایی سرکشی از سر بنه — جامی غنچه لب گو از پا درآی

هر سحر بوی من گر زمانی داشتی — از غم عشق تو [illegible] داشتی

بستر راحت نخواهم گر چو شب [illegible] — بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی [illegible] — گر چو دل [illegible] نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی [illegible] — گر ز گل [illegible] غنچه دهانی داشتی

گر [illegible] جان تو [illegible] — طالب وصل تو بودی [illegible] داشتی

گر به کاری خود خوش بودی [illegible] — گر شد [illegible] نوایی داشتی

باد دور از [illegible] جامی شد [illegible]

وه چه خوش بودی که [illegible] داشتی

[illegible]

